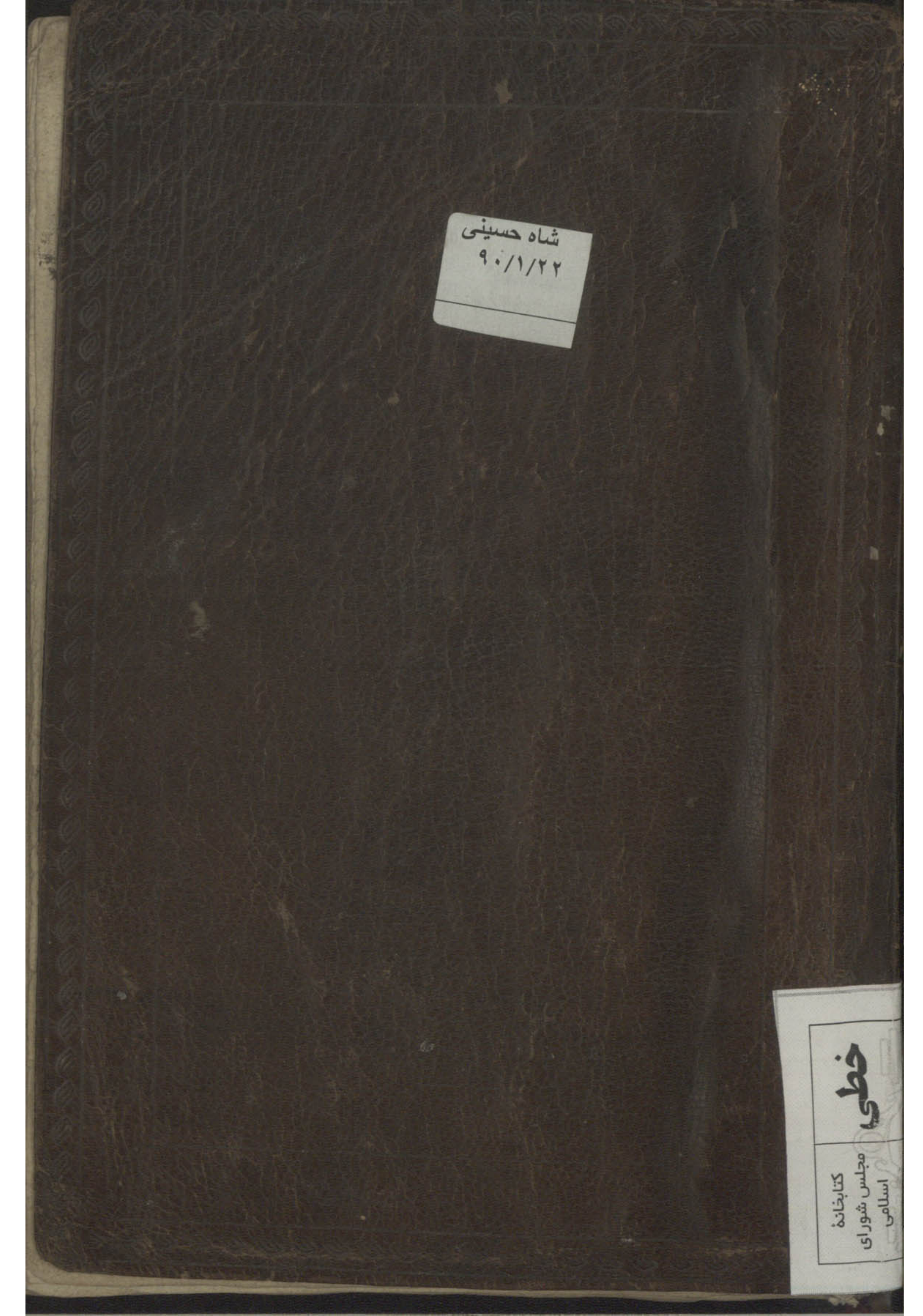
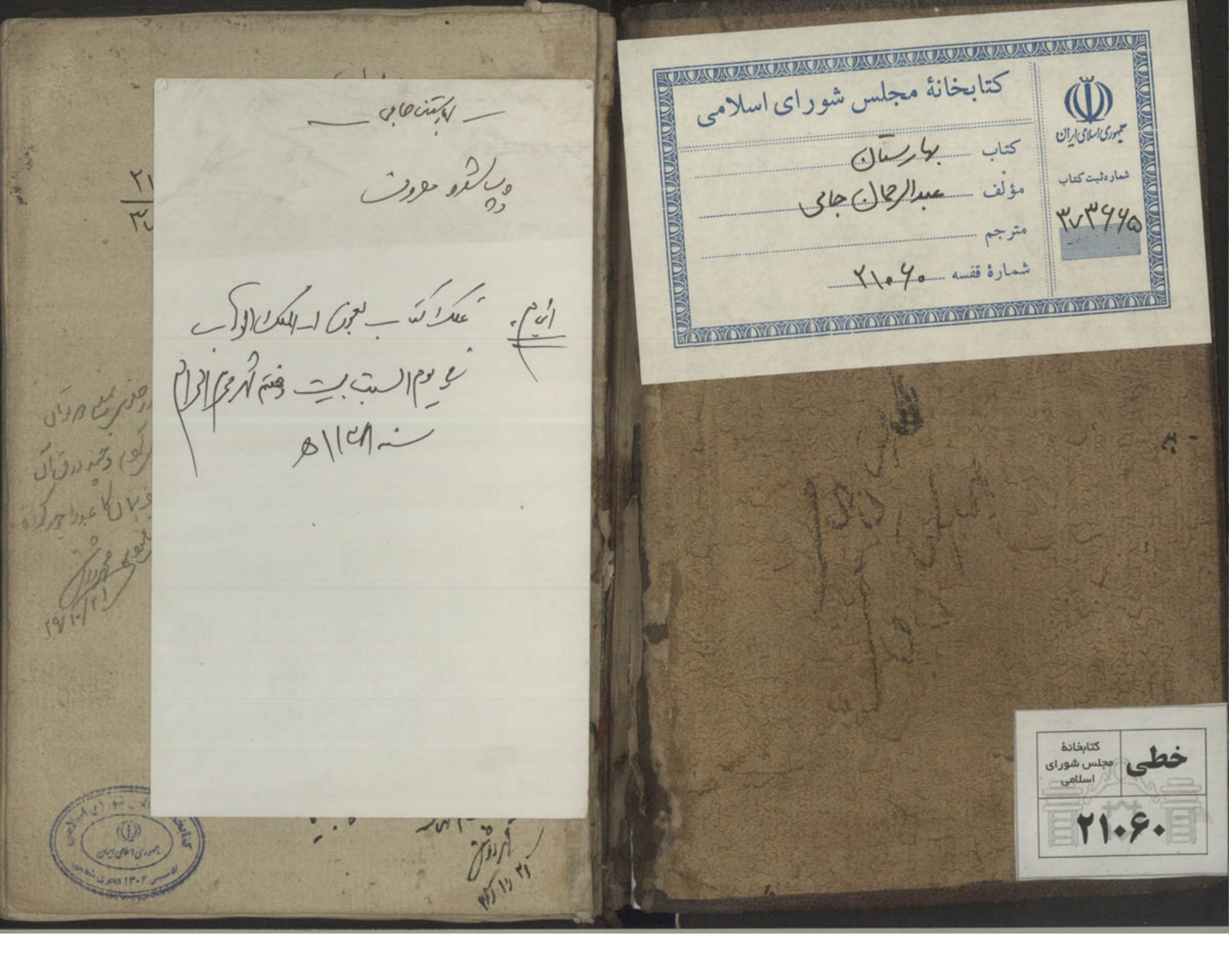
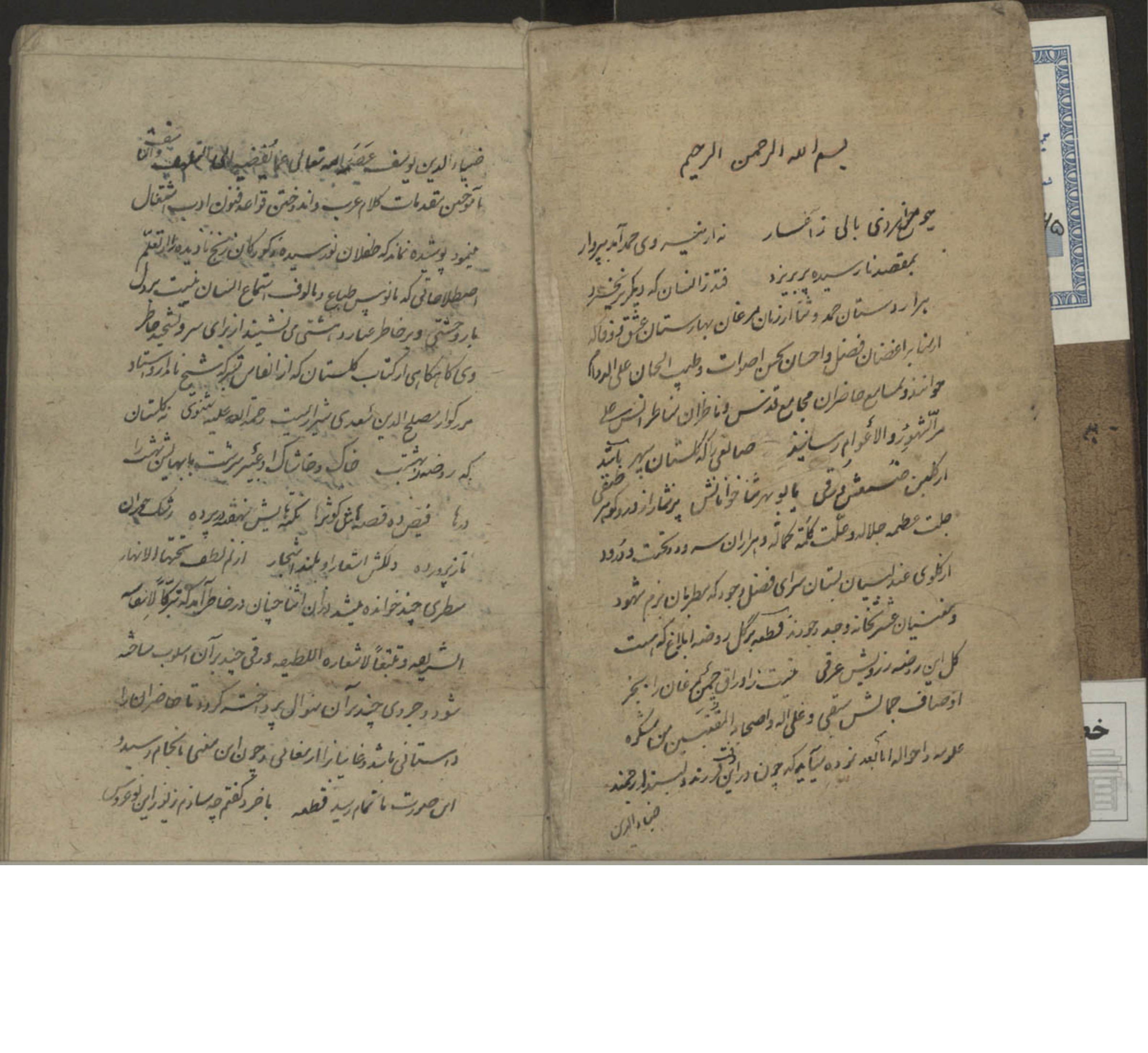


شاه حسینی
۹۰/۱/۲۲
خطی
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
کتاب بهارستان
مؤلف عبدالرحمان جامی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۱۰۶۰
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۱۰۶۰



بسم الله الرحمن الرحیم

چو مرغ فکر زدی بالی زاغصار — نه از شجر وی حمد آمد پرواز

بمقصدی نارسیده پر بریزد — قند زالفسان که دیگر نخیزد

بر آرد دستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و ذوق که

از منابر اغصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام

خوانند و بمسامع حاضران مجامع قدس و ناظران نظار انس علی

مر الشهور و الاعوام رسانند — صانعی را که گلستان سپهر باشد

از گلبن صنعش ورقی — یا بوستان خوانش پر نثار از در و گوهر خلقی

جلت عظمته جلاله و علت کلمته کماله و هزاران سه وده تحیت و درود

از گلوی عندلیبان بستان سرای فضل و جود که مطربان بزم شهود

و مغنیان عشرتخانه وجد و جود زند — قطعه — برگل روضه ابلاغ که هست

گل این روضه ز روتش عرقی — نیست ز اوراق چمن کم غان را بجز

اوصاف جمالش سبقی و علی آله و اصحابه المقتبسین من مشکوة

علومه و احواله اما بعد نزده نیاید که چون در این دفت رنده بسته از چند

حین داکر

ضیاء الدین یوسف عصمه الله تعالی عما یقتضیه الی التعسف و اتان

با آموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون ادب اشتغال

می‌نمود پوشیده نماند که طفلان نو رسیده و کودکان رنج نادیده را از تعلم

اصطلاحاتی که مانوس طباع و مالوف استماع ایشان نیست بر دل

بار وحشتی و بر خاطر غبار دهشتی می‌نشیند از برای سرور و تشحید خاطر

وی گاهگاهی از کتاب گلستان که از انفاس متبرکه شیخ نامدار استاد

بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازیست رحمة الله علیه — مثنوی — ز گلستان

که روضه بهشت است — خاک و خاشاک او عبیر سرشت — با بهایش بهشت را

درها — فیض ده قصه باغ کوثرا — نکته هایش نهفته در پرده — رشک حوران

نازپرورده — دلکش اشعار و بلند اشجار — از نم لطف تجری تحتها الانهار

سطری چند خوانده میشد در آن اثنا چنان در خاطر آمد که تبرکاً لانفاسه

الشریفه و تتبعاً لاشاره اللطیفه ورقی چند بر آن اسلوب ساخته

شود و جزوی چند بر آن منوال پرداخته گردد تا حاضران را

دستانی باشد و غائبان را ارمغانی و چون این معنی بانجام رسید و

این صورت باتمام رسید — قطعه — با خرد گفتم چه سازم نام این نوعروس

پیش چشم عرفت کاملان آرایش فزاید بنجم دین   گفت در آرای شاهی شهریار کامکار

نصرة الدین عمر الدولة کهف المتقین   آنکه برج جلالت گوهر شرف

شمع انجم دوده تیمور خان سلطان حسین   آسمان قدرتی که برج گوهر جهانداری [illegible]

باشد از چشم عنایت دیدن او افرض عین   دین دار دوده دولت [illegible]

همه حاجات خلق   که بیند و جود او در تربیت [illegible] دین

اعز الله تعالی الله تعالی انصاره وضاعف اقتداره وادام الله

اولاده الکرام تحت ظلال ملکه وسلطانه وانام کافة الانام فی کنف عدله

واحسانه قطعه گلستان گرچه سعدی کرد از این پیش   بنام سعد بن

زنگی تمامش   بهارستان بنام او کسی یافت   که باشد سعد بن

زنگی غلامش قطعه گذری کن از این بهارستان   تا ببینی در او گلستانها

ورق لطیف بر گلستانی رسته گلها دمیده ریحانها و ترتیب این بهارستان

بر هشت روضه اتفاق افتاده و هر روضه بهشت آئین مشتمل بر گلی دیگر

در شقایق و لون دیگر او ریاحین [illegible] نقش را بار پا مال [illegible]

بزرگی و نو ریاحینش را [illegible] افسردگی   دمیده از [illegible]

بر جوی سبز شگفته لاله زارش در نزاهت   رشک لاله زاری [illegible]

زبان

زبان آن همه نامی و مرجحی   [illegible] الفواید [illegible] عفی الله [illegible]

استامت می کند [illegible]   ان العفو [illegible]

که از لطف اشارت است [illegible] التهی [illegible] تماشای آن

[illegible] معارف [illegible] اعراض [illegible]

اهتمام بر اینان کنند و نظر اعتبار در اینها [illegible] با عنایت [illegible]

خون جگر خورده است و در [illegible] جهان [illegible]

هر کس ز گلچینان [illegible] در سایه [illegible]

راه [illegible] روضه [illegible]

روضه نخستین در ذکر ریاحین چیده از بساتین و در بستان [illegible]

ولایت [illegible] میگوید حکایات المشایخ جند من جنود الله تعالی

یعنی سخنان مشایخ در علم معرفت از جنس لشکری است از لشکرهای خدای تعالی

بجوهر هر دل که غبار غربت با مخالفان نفس و هوا [illegible]

هجوم نفس و بر او گر سپاه شیاطین [illegible] چه زر ز هر دل [illegible]

حکایات رهنمایان [illegible] چو تاب انکه بر آن رمزان [illegible] خدای تعالی

با رسول صلعم خطاب میکند وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک

یعنی نیخوانم برتو قصهٔ پیغمبران تا دل ترا ثابت گردانم بر آنچه هستی تو بر آن قطعه
خوش صورتی بدست بسیاری از ارادت است ز لفظ صوفی دم عارفان چیا تش ده
دگر شود بمراد دل است چو بشنوی طبع ز شرح قصهٔ صاحب دلان بیا تش ده
پس چه راه خواهید سپاری برده اصحاب خود در حقیقت کرده بست گواه بری حقی
یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان بیاد آرید تا بهره تمام یابید

ای زگرانام تو بسیار در عشق ویرانه پیغام تو می بارد عشق
عاشق شود آنکس که کدورت گردد آری زدر و بام تو می بارد عشق

در خبر است که خدای تعالی عز شانه فردای قیامت با بنده از بعضی
چون بی پایه شرمنده گوید فلان دانشمند یا عارف را در فلان محلّه
می شناختی گوید آری می شناختم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم

قدرم در صف عشاق تو زان بیشتر است که زنم کام
ارادت بمقامات وصول در دلم نقش شده نام گدایان درست
پس برد نامهٔ اعمال مرا مهر قبول سرّی سقطی قدس الله سره
جنید را کاری

جنید را کاری در نبود و موجب دلخواه وی بر آن قیام نمود کاغذ پاره بوی انداخت
در وی نوشته که نیست حادثة تحدث فی البادیة ولکن اقول انکی و ماندر یکش ما یبکینی
ابکی حذار ان تفارقنی وتقطعی حبلاً وتهجرینی یعنی اینکه قطعه چون میگریم از تو
جا پنهان دارم گر بهر تو این دو چشم گریان دارم هر چند دلی ز وصل شادان دارم
صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم و هم جنید قدس سره گوید روزی بخانه سری در آمد این
بیت میخواند شعر لا فی النهار و لا فی اللیل لی فرج فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا
بیت نه شب تهیم و نه روز از ناله و آه خواهی شب من دراز خواهی کوتاه حلاج را قدس سره
پرسیدند که مرید کیست گفت مرید آنست که از نخست بار که حضرت حق را نشانهٔ قصد
خود سازد تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچکس نپردازد رباعی بهر تو بهر کجا شتافته ام
هامون ببریده کوه بشکافته ام از هر چه رسیده پیش رو تافته ام تا ره بحریم وصل او یافته ام
ابو هاشم صوفی رحمه الله گفته است کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن آسان تر است از رذیلت
کبر که از دل بیفکندن (بیرون کردن) قطعه لاف بی کبری مزن کان اثر پای مور در شب تاریک
بر سنگ سیه پنهان تر است ورد و رون گردون برون آسان تر از آن کوه
راکندن بسوزن از زمین آسان تر است ذوالنون مصری پیش یکی از مشایخ مغرب رفت
نکتهٔ مشکل گفت از بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این راه روی

هیچ است واگر آمده که او را جو یابی که اول گام از رفتن او خود آنجا بود ابیات زین
پیش برون ز خویش نپنداشتمت • در غایت سیر خود گمان داشتمت • اکنون که ترا یافتم
آنی دانم • کاندر قدم نخست بگذاشتمت • بو بکر وراق رحمه الله گوید که او با جوینده خود همراه است
دست او گرفته در طلب خود می تازاند بیت آنکه نه نام جستمت مراز و نشان • دست
بگرفته مراد در عقب خویش کشان • او دست دست می و پا بر نهد جا که رود • پای کوبان
ز پیش میروم و دست فشان فضیل عیاض گوید که من حق سبحانه را به دوستی پرستم نه به بیم
و امید پرستم بعضی از این طایفه پرسیده که شکلی کیست گفت آنکه حق سبحانه را به امید
بیم پرستند پس گفتند تو چون پرستی گفت بمهر و دوستی که بمهر و دوستی وی مرا بر خدمت
و طاعة او دارد رباعی جانا ز در تو دور نتوانم بود • قانع به بهشت و حور نتوانم بود • سر بر در
تو بگلم عشقم نه بزد • زین در چکنم صبور نتوانم بود قطعه کی شود دور قسمت گشته زیر تیره
خاک • زانکه این آتش ز جان روشن او شعله است چون تواند عاشق از طوق وفا بت
سر کشید • قمری آسا طوق او از گردن او خواسته است معروف کرخی گفته است که صوفی اینجا
مهمانست تقاضای مهمان بر میزبان جفاست مهمان که با ادب منتظر بود نه متقاضی
قطعه مهمان توام در صف ارباب ارادت • بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی • نهاده
بخوان کرمت دیده امید • انعام ترا منتظرم نه متقاضی بایزید را قدس سره پرسیدند

که سنت کدام است و فرض کدام گفت سنت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی
مثنوی ایکه در شرع خداوند ان حال • میکنی از سنت و فرضم سوال • سنت آمد رخ
ز دنیا تافتن • فرض را دان قرب مولی یافتن • شبلی قدس سره شوری در سر افتاده
بود به بیمارستانش بردند جمعی بنظاره وی رفتند پرسید که شما کیانید گفتند دوستان
تو سنگ برداشت و بر ایشان حمله کرد جمله بگریختند گفت باز آیید ای مدعیان که دوستان از
دوستان نگریزند و از سنگ جفای ایشان نه پرهیزند قطعه آن دوستی که هر چند
پند رد دوست بیش شود دوستدار تر • بر سر هزار سنگ ستم گر خورد از او • گردد وفای عشق
او استوار تر • و هم از وی آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیب ترسا بمعالجه وی فرستاد
او از وی پرسید که خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم
تو نیک می شوی و از بستر بیماری بر میخیزی گفت آری پس ایمان بر وی عرضه کرد
و وی ایمان آورد و شبلی از بستر برخاست و بروی از بیماری اثری نی پس هر دو
پیش خلیفه رفتند و قصه را با خلیفه باز گفتند خلیفه گفت پنداشتم طبیب پیش بیمار
فرستادم قطعه هر کس که از هجوم محبت مریض شد • داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب حقیقی قدم نهد • بخشد شفا ز علت هستی طبیب را سهل بن عبدالله تستری می گوید
هر که با مراد کند و همت وی آن باشد که خورد دست از وی بشوید قطعه هر که

چیزی با مراد او از خواب بنود در پیش جز خیال خور و از و آیین بیداری بجوی وانکه
شوید دلت چون پای از بستر کشد تا بخوان و سفره آزاد و دست ازوی بشوی ابو
سعید خرازی قدس سره گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر وقت خود میکردم روزی
به بیابانی در آمدم و میرفتم از قفای من آواز چیزی بر آمد و دل خود را از التفات
بآن و چشم خود را از نظر بآن نگاه داشتم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم دو
سبع عظیم بر دوش من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمدن و نه در وقت
فرود آمدن بیت وانی صوفی صفا ز رنگ تفرقه آنکه وارد رو بیک
رنگ در این کاخ هفت رنگ بنشسته سر رشته ترش ز قفا مانی گر بغرض ره برو گیرد
زینکو شیر دیگر سو پلنگ وهم وی گفته قدس سره که هر که گمان برده که بکوشش توان
رسید از رنج بیهوده پیموده و هر که تصور کرده که بی کوشش توان رسید خبر اداز رو
نه پیموده قطعه از رنج کسی بگنج وصلت نرسد وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید
هر کس که ندوید گور نگرفت بدشت لیکن نگرفت گور جز آنکه دوید ابوالحسن نوری
گوید که هر که خدای تعالی خود را از وی بپوشاند هیچ دلیل و خبری او را بخود
چون دلبر با زیر پرده روی نماید کس نتواند که پرده زو بکشاید در جمله جهان بر رو
نشود با کی هیت آنجا که دلی حق و جلال آراید ابوبکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید

با خبری صحیح است و آن شهری است در نوکی رجه ... ۱۹/۳/۵ در نسخه محیط ... از ... است

ادنا

نزدیکم دور است و آنکه گوید دورم بر تبیین خود و هستی او مستور است قطعه هر که گوید
که با بن جان جهان نزدیکم باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری و آنکه گوید که
از او دورم دان دوری او هست در پرتو نزدیکی او مستوری شیخ ابوالحسن بوشنجی
گفته است که در دنیا هیچ چیز ناخوشتر نیست از دوستی که برای عوض یا غرض باشد
رباعی عاشق که ز مهر دوست داوی خواهد یا برو روز وصلش بستاندی خواهد تا کس
نزار و کس بود در عالم گر دوست بجز دوست مرادی خواهد ابوعلی دقاق
علیه الرحمه گوید در آخر عمر چندان درد بر وا آمده که هر روز ببام بر آمدی و روی بآفتاب
کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون گذرانیدی هیچ جا اندوه گینی تر
از من یافتی هیچ جای از زیر و زبر شده کان این واقعه خبر یافتی هم از این
جنس سخنان میگفتی تا آفتاب فرو شدی رباعی ای مهر چه نیست چون تو عالم گردی
زین ره به بهرم بجنبش راه آوردی در هر ورکرا دیدی کاندر ره عشق بی درج بود نشش
کردی و در دل وردی شیخ ابوالحسن خرقانی روزی با اصحاب خود گفت چه بهتر بود
گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در وی همه ذکر او بود رباعی دارم دلکی
که با هر اندیشه که داشت جز یاد تو بر صفحه خاطر ننگاشت یاد تو چنان فرد
گرفتش که در او گنجایی هیچ چیز دیگر نگذاشت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره را

درسنگ که ... شیخ ... از ... باشد

پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه از سر داری بنهی وآنچه در کف داری بدهی
وآنچه بر تو آید نجهی خواهی که بتصوف گذری از خود برهی باید که هوا و هوس از سر
بنهی آنچیز که داری بکف از کف بدهی صد زخم بلا خوری و از جا نجهی دوهم بلخی
قدس سره گفته است جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری در هر زلاتی
که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر بایدت خواست
قطعه جوانمردی دو چیز است ای جوان مرد بگویم گوش نه تا گویمت راست یکی آن کز
رفیقان درگذاری اگر هر لحظه بینی صد کم و کاست دوم آن کز تو ناید هیچ کاری
چنان کاری که باید عذر خواست بشر حافی مریدی با وی گفت چون نان بدست
آرم ندانم که بکدام نان خورش خورم فرمود که نعمت عافیت را فرا یاد آر و آن را نان
خورش خویش انگار قطعه چه نان خشک بی نان خورش یاد آری که رو دعا دهد آن خون
فقر پرورشی چه نان خورش به شود طبعش آن زمان مایل چه ذکر عافیتش هست هیچ نان
خورشی شقیق بلخی قدس سره گفته است بپرهیز از صحبت توانگر زیرا که چون دلت
بدو پیوند گرفت و بداده وی خورسنده شدی پروردگاری گرفتی غیر خدای تعالی
قطعه گر در آید توانگری با تو بهر روزی کنی بدو پیوند همچو او را کفیل خود متمای
مدهمی را خدای خود پسند یحیی بن معاذ الرازی قدس سره گفته است همه نیکوییها در خانه

رویم التمیمی در نسخه محیط ارشیه نوشته

البیت وکلید آن تواضع و فروتنی و همه بدیها در خانه ایست وکلید آن مائی
ومنی قطعه جمع است چیزها همه در خانه و بیست آن خانه را کلید بغیر فروتنی
سرمایه بین قیاس نیکوی است جمع وانرا کلید نیست بجز مائی ومنی هان احتیاط کن
که نغلطی زراه خیر خود را بمعرفت تلف شر نیفگنی سمنون محب قدس سره گفته است
بنده را محبت خداوندی صافی نشود تا زشتی بر همه عالم نیفگنند قطعه گر کند جای
بدل عشق جلال ازلت چشم آید بجوران بهشتی ننهی که مسلم شودت عشق جلال
ازلی که بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی ابوبکر وراق رحمه الله گفته است که اگر طمع
را بپرسند پدر تو کیست گوید شک در مقدور است کرد کاری واگر گویند
پیشه تو چیست گوید اکتساب مذلة و خواری واگر گویند غایت تو چیست
گوید محنت و حرمان گرفتاری قطعه اگر پرسی طمع را کیست پدر کیست
بگوید شک در اقدار الهی وگر گویی که کارت چیست گوید بخواری از لئیمان
کام خواهی ورش پرسی زختم کار گوید محنتهای حرمان عمر کاهی ابراهیم خواص
قدس سره گفته است رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو نگاشته
آن کرده و آن روزی تست وضایع مگردان آنچه از تو طلب کرده است آن کرده اند و آن
انقیاد تست مر احکام الهی را از دو امر دو نواهی قطعه قسمت رزقت ز ازل کرده اند

چند پاره رق پراکنده کی فایده زنده گشت بنده گیست هر کس از قاعده بند کی

ابوعلی رودباری رحمه الله قدس سره گفته است تنگ ترین زندانها معاشرت اضداد است

قطعه گرچه زندان است بر صاحب دلان شهر کجا بوی روضهٔ یار نیست هیچ زندان

عاشق مشتاق را تنگ تر از صحبت اغیار نیست شیخ ابو العباس قصاب قدس سره درویشی را

دید که جامه میدوخت و هر درزی راست نیامدی بکشادی و باز دوختی شیخ گفت

آن بت پرستی است قطعه صوفی که بخرقه دوزیش بازار است گر بخیه بفقر میزند خوش کار است

از جنبش طبع وست او چنانکه هر بخیه در رشته اش بت و زنار است حصری قدس سره در

گفته است الصوفی هو الذی لا یوجد بعد عدمه و لا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست

که چون از وجود طبیعی خود فانی شود دیگر باز نگردد که الفانی لا یرد و بعد از آن

چون بوجود حقانی و بقاء بعد الفناء متحقق و دیگر فانی نشود رباعی خرم تنی آنکه چو رست

شد ازین نقش مجاز دیگر بوجود خویش نیاید باز زان پس چه وجود یافت زان مایه ناز

جاوید برود در عدم گشت و فراز خواجه یوسف همدانی وقتی در نظامیه بغداد وعظ میگفت

فقیهی معروف بابن سقا بر خواست و مسئله پرسید گفت بنشین که از کلام تو رایحه

کفر می آید و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام بود و بعد از آن بمدتی آن فقیه نصرانی شد

و بر نصرانیت بمرد قطعه هر که پی کیش از پرورش فقرا او راست در صف زنده دلان نام مباد

رود باد دعوی بسر او مبر اگر خواهی مباد که ازین باد و باد دین تو بر باد رود

خواجه عبدالخالق غجدوانی قدس سره روزی درویشی پیش او گفت اگر خدای تعالی مرا تخییر کند

میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ

مراد خدای تعالی خواجه سخن او را رد کرد و فرمود که بنده را با اختیار چه کار هر کجا

گوید رویم و هر کجا فرماید باشیم قطعه گر باختیار خواهی کرد آنکه داری بندگی

اقرار ز هر کی اختیار خواهد بود بنده کی آن را با اختیار چه کار خواجه علی رامیتنی رحمه الله

قدس سره را گفتند که ایمان چیست گفت کندن و پیوستن قطعه آنکه ایمان ترا

کندن و پیوستن گفت باید آن قول پسندیده ز روی پسندی حاصل معنی آن

آن کندن و پیوستن چیست یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی بهاء الدین نقشبند

را پرسیدند که سلسله شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کسی بجایی نمیرسد بیت ز ردق

دعوی صدق و صفا برنشد و ز پنجه جز بوی ریائی نرسد هر دم بکجا رسد بگو سلسله ات

از سلسله هیچکس بجایی نرسد روضه دوم در شرح حقایق و دقایق حکم که بر گشت

سحاب کرم در زمین قلوب حکما و اراضی خاطر شان شکفته و انشراح و بیان آن

مطاوی و دقایق شان آراسته فایده حکیم کسی را گویند که حقیقت چیزها

را بدان قدر که توانند بدانند و عمل بمقتضای آنکه تعلق بعمل دارد ملکه نفس کرده اند

غجدوانی

رامیتنی

رباعی خوش آنکه نه ترک حظ فانی بکنی تدبیر بقای جاودانی بکنی کوشش بکنی و هرچه
بتوان دانست دانی پس از آن هرچه بدانی بکنی حکایت اسکندر در آوان
جهانگیری بحیله تمام حصاری بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند درآنجا
حکیمیست دانا بر حل مشکلات حکمت توانا وی را طلب داشت شکلی دید از قبول
طبع دور و طبع اهل قبول از وی نفور گفت این چه صورت غریبست و شکل مهیب
حکیم از آن سخن برآشفت و خندان و در آن آشفتگی گفت قطعه طعنه بر من مزن
بصورت زشت ای تهی از فضیلت انصاف تن او در چون غلاف و تیغ شیر کار
شمشیر میکند نه غلاف دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان
اوست چنان از دو خوی بکشایی افتاده که زود از در جنب آن بزندان است گشاده
قطعه کسی که با همه کس خوی بد بکار برد همیشه در کف صد قصه ممتحن دانش مرو شنجه که
زندان مقام او کردان که پوست بر تن بدخوی است زندانش و دیگر گفت حسود همیشه در
رنج است و با پروردگار خویش ستیزه کنی هرچه دیگران دهد دی نپسندد و هرچه به
او بشه دل دربندد قطعه اعتراضی است بر احکام جهاندیده حکیم عادت مرد
حسد پیشه که خاکش بدهن هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد که چرا داد بوی به
انداز نه بمن و دیگری گفت خردمندان کریم مال بر دوستان شمارند و بی خردان

لئیم از

لئیم از برای دشمنان بگذارند قطعه هرچه آید بدست مرد کریم همه در پای دوستان
افشاند و آنچه اندوخت سفله طبع لئیم بعد مرگ از برای دشمن ماند و دیگر
گفت با خردان در هزل وافسوس آویختن آبروی بزرگی ریختنست و غبار
و خواری انگیختن قطعه ایکه بر سفله می دری جامه نام تو رسم بکشر گیتی برود
هشوافسوس پیشه با خردان وزن دفتر بزرگیت برود و دیگری گفت هر که
شیوه زشت زنان بر دست گیرد در لگدکوب زیر دستان بمیرد قطعه
دلا گوش کن از من این قصه خوش که مانده است در گوشم از نکته دانان که هر کس
کشد تیغ نامرد با نان شود کشته تیغ نامرد با نان اسکندر گوش جمهور از آن
جواهر حکمت پر یافت و دانش را چون گوش خود پر جواهر کرد و عنان از آن
جواهر الحکما بر تافت حکمت اهرمندی که در زمین شفقت تخم نصیحت
نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام صفحه اعمارست
در آن منویسید مگر آنچه بهترین اعمال و آثار است قطعه صفحه دهر بود دفتر عمر و
همه خلق این چنین گفت خردمند چه اندیشه کنات خرم آنکس که درین
دفتر پاک از همه حرف رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت حکمت یکی از حکما
گفته است چهل دفتر در حکمت نوشتم و بدان منتفع نگشتم و چهل کلمه اختیار

کردم زآن نیز نبذهٔ بدست بیاوردم چهار کلمه از آن برگزیدم در آن باب قسم
آنچه می‌طلبیدم اول آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان زیرا که زن
اگرچه از قبیله معتمدان باشد از قبیله نیست که معتمدی را شاید قطعه عقل زن
ناقص است رایش نیز هرگزش کامل اعتقاد مکن گر بد است از وی اعتبار بگیر
ور نکو بود وی اعتماد مکن دوم آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که مال
مال حوادث روزگار شود رباعی مغرور مشو بمال چون بیخبران زیرا که بود مال
چو ابر گذران ابر گذران اگرچه گوهر بارد خاطر ننهد مرد خردمند بر آن سیم
آنکه اسرار نهان داشتنی خود با هیچ کس در میان منه زیرا بسیار باشد که در
دوستی خلل افتد بدشمنی متبدل گردد قطعه ای پسر سری که از دشمن بنهفتن لازم است
به که از افشای آن با دوستان کم دم زنی دیده‌ام بسیار کز سپهر کج نهاد
دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی چهارم آنکه جز علمی را فرا نگیری که در کار
آن بهره‌مند میری از فضول بگریز و آنچه ضروریست در آن آویز قطعه علمی که
ناگزیر تو باشد بدان گرای وآن کاز آن گزیر بود دست جو مکن و اندام
حاصل تو بود علم ناگزیر غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن حکمت ابن مقفع گوید
کتب خانه حکمای هند را هزار صد شتر می‌کشیدند ملک ایشان اقتضاء اختصار

کرده

کرده شتر بار آوردند شکر از استدعا نمودند تا بر چهار کلمه قرار گرفت نخستین
در دولت پادشاهان بعدالت و رعیت پروری مثنوی چه گردد شاه عالم
عدل پیشه شود آسایش کده امنست چه ماند بیدلی از سینه ریشی بود تیسیر
زنیش ظلم کیشی خلاصی را ز زهر هیچ تریاق زشاهان عدل بباید دگر هیچ
دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمان برداری بیت تخم ظلم شاه تا
فرمان مردم بود چو چه کاری حاصل آن گشته کی گندم بود کلمه سیم در حفظ
صحت ابدان که گرسنه نشو نمو نیست از طعام بردارند بیت آن به که ز آب
طرب پرهیزی وز تنگ طیسان دغل بگریزی تا گشته تهی معده که آن
بنشینی زان پیش که معده پر کنی برخیزی چهارم در صفت زنان که چشم
از روی بیگانگان دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور قطعه زن
آن بود که هر کس که نیست محرم او اگرچه مردم چشمست روی ننماید بروی
هر که نه جفت ولیست گرچه حسن بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید حکمت
چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته‌اند کسری گفته است هرگز پشیمان
نشدم از آنچه نگفته‌ام و بس گفته که از پشیمانی آن در خاک خون خفته‌ام
قطعه خامش نشین که جمع شستن بخوبی‌شی بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد

وزنیشتر بمهر لبشان نشد کسی * بس خاش گشته سرکه لبشان آورد قیصر فرموده است
که قدرت من بر ناگفته بیش از آنست بر گفته یعنی آنچه نگفته ام میتوانم گفت و آنچه
گفته ام نتوانم نهفت قطعه هر چه افشای آن بود دشوار * با حریف مگو تا بتوانی *
کانچه داری نهفت بتوان گفت * وانچه گفتی نهفت نتوانی خاقان چین در این معنی
چنین فرموده است که بسیار باشد که پشیمانی گفتن سخت تر باشد از پشیمانی
نهفتن قطعه هر سر سر بمهر که در خاطر افتدت * سر رشته مکن بلوح بیانش نگاشتن *
بر سر شو تو غرامت اظهار آن ترا * مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن *
ملک هند بدین نکته زبان گشاده است هر حرف که از زبان من جسته است دست
تصرف مرا از خود بسته است و هر که نگویم مالک اویم اگر خواهی بگویم قطعه
بجز دی را زرا زخاتش دهان * شیوه نیک برزبان رفته * لیکن چه تیر است مانده در
قبضه * و آن چه تیر است از کمان رفته حکایت ملک هند بخلیفه بغداد تحفها فرستاد
همراه طبیبی فیلسوف بمهارت در طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بپای برخواست
که سه چیز آورده ام که جز ملوک را نشاید و جز سلاطین را نشاید فرمود که آن کدامست
گفت اول خضابی که موی سفید را سیاه گرداند بوجهی که هرگز متغیر نشود و سفید
نگردد دوم معجونی که هر چند طعام خورد معده گران نگردد و مزاج را اعتدال بخشد

سیم

سیم ترکیبی که پشت را قوی گرداند و رغبت مباشرت آرد و از تکرار آن ضعف
بصر چیزی نه نقصان قوت خلیفه لحظه تحمل کرد و گفت من ترا ازین دانا تر گمان
میداشتم و زیرک تر میپنداشتم اولا آن خضاب که میگویی سرمایه غرور و کذب
و دروغ است سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور است زهی نادان کسی که
در آن کوشد که نور را بظلمت بپوشد قطعه ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه *
از پی پیری جوانی را امیدوار و امید * پیش دانایان که در خیل شکار دولتند * کی
بود زاغ سیه را دولت باز سفید * و اما معجون که یاد کردی من از آن قبیله
نیستم که طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجایی
باید رفت که درو نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نابوییدنی
را باید بویید حکما گفته اند که گرسنگی بیمار بست از مزاج و شراب و طعام اگر
ماده علاج نادان کسی که خود را باختیار بیمار سازد تا باضطرار تیما کند قطعه
میکند کسب اشتها خواهد * تا بدان رخنه در مزاج کند * وانگه آن رخنه از گرسنه
و خام * هر چه باید بدان علاج کند * و اما آن ترکیب که گفتی بمباشرت با زنان
شعبه ایست از جنون و از طریق اهل خرد بیرون که ضعیفه روی زالی پیش
دختری بزانو درآید و جایی بپالی نماید قطعه ای زده لاف خرد چند بشهوت گرمی *

کیومرث بهور نخجیر چون جنبانی چه چون باشد از بن بیش کو پیش زنگی بنشینی بیزار بو
کون جنبانی حکایت در مجلس کسری سه کس از حکما جمع آمدند فیلسوف روم و حکیم
هند و بوزرجمهر سخن بدان جا رسید که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری
و سستی با ناداری و تنگدستی هندی گفت تن بیمار با اندوه بسیار بوزرجمهر گفت
نزدیکی اجل با ناداری از حسن عمل همه بقول بوزرجمهر باز آمدند قطعه پیش کسری
ز خردمند حکیمان میرفت ٭ سخن از سخت ترین موج درین لجه غم ٭ آن یکی گفت
که بسیاری اندوه دراز ٭ وآن دگر گفت که ناداری و پیری است بهم ٭ سومین گفت
که قرب اجل بود و عمل نا قبت رفت بر ترجیح سیم حکم و حکم حکمت حکیمی را پرسیدند
که آدمی زاده کی بخوردن شتابد گفت توانگر هرگاه گرسنه شود و درویش هرگاه
که بیابد قطعه بخور چندانکه ننهد خانهٔ تن ٭ ز بیشی و کمی رو در خرابی ٭ اگر دارنده
هرگاه خواهی ٭ وگر نادار هرگاه آنکه یابی حکمت حکیمی با پسر گفت باید که بامداد
از خانه بیرون نیایی نخست تا لطعامی لب نگشایی زیرا که سیری تخم حلم و بردباری است
و گرسنگی مایه خرنگ مغزی و سبکساری قطعه خوی خود را ز روزه تیز مکن ٭
که همه حلم و بردباری به ٭ چون شود روزه مایهٔ آزار ٭ روزه خواری ز روزه داری به ٭
و چون گرسنه باشی مراش با نان که بهنی از طبیعت تو شهوت آن چیز دو بار آید شنایان

[illegible]

گرسنگی طعام تو از ایشان آویزد قطعه هرچه یابی بخانه از تر و خشک ٭ به گدایان
تا حد شبع نخوری ٭ تا طعام کسان طمع نکنی ٭ ز عطای خسان طمع ببری حکمت
چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را در میان بیند طعمه از جگر خود خوری
به که از نان او قطعه هر که گوید خوان نان من بکش ٭ پای خویش از خوان دولت از
نان او ٭ تره کز بوستان خود خوری ٭ خوشتر است از بره بریان او حکمت
پنج چیز است که هر کس که داوند زمام زندگانی خویش در دست او نهادند اول
صحبت مداران دوم ایمنی سیم سعت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت
و هر که از این محروم گردد در زنده گانی خویش روی بر آورد قطعه بپنج
میرسد اسباب زندگانی خوش ٭ باتفاق حکیمان شهره در آفاق ٭ فراغ و ایمنی و
صحت و کفاف معاش ٭ رفیق خوب بسیر همدم و نکو اخلاق حکمت هر نعمت
که برگ زوال پذیرد خردمندان را در حساب نگیرند عمر اگر چه دراز بود چون مرگ
روی نمود از آن درازی چه سود نوح هزار سال بسر برده است امروز پنج هزار
سال است مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از محنت زوال بر
کرانه قطعه به نزد مرد دانا نعمت آنست ٭ که گرد جانت بود جاوید سر در ٭
نه سیم و زر که چون گورت شود جای ٭ بماند همچو سنگت بر سر گور حکمت از بزرجمهر

پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه‌تر است گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن
باشند و گناهکاران ترسند بیت شاه آنچنان باشد که روشن خاطر مجرد بود
نیکوان را حال نیکو و بدان را بد بود حکایت حجاج را گفتند از خدای تعالی بترس
و با مسلمانان ظلم مکن منبر برآمد و وی بغایت فصیح بود گفت خدای تعالی مرا بر شما
مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست بدین فعل
که شما راست خدای تعالی را چون من بندگان بسیار است اگر من بمیرم یکی بدتر از من بیاید
قطعه خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش در کار خود که مهرگه گیرد از آن است
آینه راست هر چه بپیش آمی درو پر تو فکنده قاعده کار با رست حکایت پادشاهی
از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت مسئله از تو میپرسم بی نفاق جواب گوی
زر را دوست‌تر داری یا خصم را گفت زر را گفت چونست که آن را که دوست‌تر داری
یعنی که زر را اینجا میگذاری و آنچه دوست نداری با خود میبری یعنی خصم را پادشاه بگریست
و گفت نیکو پنداری که همه پندها در این درج است قطعه هزار گونه خصومت کنی
بجوی جهان زنکه در هوس سیم و آرزوی زری تر است دوست زر و سیم و خصم و
صاحب آن که گیری از کفش اندر بظلم چیده گری نه مقتضای خرد باشد و نتیجه
عقل که دوست را بگذاری و خصم را ببری حکایت اسکندر یکی از کاروانان را

از عمل

از عمل شریف عزل کرده عمل خسیس وی داد روزی آن مرد بر اسکندر درآمد
گفت چگونه می‌بینی عمل خویش را گفت زندگانی پادشاه دراز باد نه مرد عمل
بزرگ و شریف کرده بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف باشد در هر عمل است نیکو
سیرتی می‌باید و عدل و انصاف او اسکندر را خوش آمد عمل وی باز داده
قطعه باید منصب بلند بکوشی نه منصب بود بلندی مرد تا بالفضل و هنر
کنی پیوند بلکه منصب شود بمرد بلند حکمت سه کار از سه گروه زشت آید تندی
از پادشاه و حرص بمال از دانایان و بخل از توانگران قطعه این سه
کار است کش نگار و زشت زین سه کس جابه‌جا اگر زنده شد خوی پادشاه قوی
حرص دانا و بخل دارنده حکمت حکیمان گفته‌اند همچنان که جهان بعدل آباد ان
کرده و بجور ویران شود عدل از آنجاست خویش بفراز فرهنگ روشنائی بخشد
و جور از جای خود بفراز فرهنگ تاریکی دهد قطعه بعدل کوش که گر صبح الطلوع کند
فروغ آن ببرد تا هزار فرسنگی ظلام ظلم چه ظاهر شود برآید پر جهان ز تیرگی و تلخ
عیشی و تنگی حکایت درویشی قوی همت با پادشاهی صاحب شوکت طریقه اختلاط
داشت روزی با وی نشست با خود گرانی تفرس کرد هر چند تجسس نمود جز گرفت
تردد و بسیاری آمده شد آنرا سبب نیافت دامن از اختلاط او در چید

وبساط انبساط او در نوردید روزی آن پادشاه را در ممری با او اتفاق (ملاقات) افتاد
باب ملاقات بگشاد و گدای درویش سبب چیست که از پیری و ندم از آمدن باز کشیدی
گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سؤال به که جهت آمدن از اظهار ملال قطعه
درویش گفت آن توانگر چرا به نشستم پس از دیرها آمدی بگفتا چرا نامی پیش من
بسی خوشتر است از چرا آمدی روضهٔ سیوم در بیان شگفتن شکوفهای بستان حکومت
و ایالت متضمن بوهای لطف و عدالت فایده حکومت در وجود سلاطین ظهور
بصفت عدالت است نه ظهور بصفت عظمت و جلالت نوشروان با آنکه از دین بیگانه
بود در عدل در راستی یگانه بود لاجرم سرور کاینات علیه افضل الصلوة تفاخر کنان میگفت
که ولدت انا فی زمن السلطان العادل مثنوی پیمبر که در عهد نوشروان ز برخ گشت
چشم چراغ جهان همی گفت از ظلم از آن ساده ام که در عهد نوشروان زاده ام چه خوش
گفت آن ناصح نیکخواه بگوش دل از آن سیمگاره سنج که ز ظلمت ظلم اندیشه کن بیا از فنون
عدل را پیشه کن اگر ظلمت از عدل آید فره وگر باره با ورزه ظلم نه در تواریخ جهانست
پنج هزار سال سلطنت عالم بگبران و مغان تعلق داشت و این دولت خاندان ایشان
بود زیرا که با رعایا عدل میکردند و ظلم روا نمیداشتند و در خبر است که خدای تعالی
به داود وحی کرد که خویش را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان

جهان را بعدل آبادان کرده اند تا بندگان من زندگانی میکنند قطعه عدل
و انصاف دان نه کفر و نه دین آنچه در حفظ ملک در کار است عدل بهتر
نظام عالم را بهتر از ظلم شاه دیندار است حکمت قرین پادشاه حکیم مکرر است
پیشه نمونه دیم هر ال اندیشه زیرا که از آن بدرجات کمال برآید و از این بدرکات
نقصان گراید قطعه هر نکته که آید از لب دانندهٔ گوهر است خوش آنکه
ساخت گنج گهر درج سینه را دانا دل از جواهر حکمت خزینه ایست از خویشتن
مدار جدا این خزینه را حکمت بامدادی موبد موبدان با قباد همعنان میرفت
مرکب وی بدفع فضلات قوایم خود را از دم تا سم پالود و تشویر تمام بوی راه یافت
در آن اثنا قباد وی را از آداب همعنان و رسم رکابی سلاطین سؤال کرد
گفت یکی آنست که در شبی که بامداد آن با پادشاه سواری خواهند کرد مرکب
خود را چندان علف ندهد که بامداد موجب تشویر او گردد قباد تحسین
وی کرد و گفت بدین حسن کیاست و صدق فراست است که رسیده بدانچه
رسیده قطعه تا خردمند که بر قاعدهٔ طبع رود همه آداب وی افتد زره
صدق و صواب لیک تا بخرد که بدستور خرد کار کند شود از حسن کیاست
ادب آموز دواب حکمت مقربان سلاطین چون گروهی اند از کوه بالا رفته

اما ای قیمت نزول قهر و نزول دهر از آن کوه پایین خواهند افتاد شکست
که افتادن بلندتران سخت‌تر خواهد بود برآمدن فروتران سهل‌تر قطعه
بود ایوان قرب شاه والا بلن ایوان مرو بسیار بالا که ترسم چون از آن ایوان
بیفتی زهر افتاده محکم‌تر افتی حکمت می باید که پادشاه مهمات رعیت
کفایت کرده و در کار باشند که احوال رعایا و پریشانی کلاشنگان را بوی
برسانند گویند که اردشیر پادشاهی آگاه بود چون ندیمان بامداد بیامدندی
گفتی فلان کس چه خورده است یا فلان با زن یا کنیزک صحبت داشته است
هرچه کرده بودی بگفتی تا مردان گمان بردندی که مگر از آسمان بوی فرستاده
آید و آگاهی دهد و محمود سبکتگین نیز از این قبیل بوده است قطعه چه شاه را نبود
آگهی ز حال سپاه که آن سپاه ز قهر وی احتراز کنند بقصد ظلم هزاران بهانه
پیش آرند بجنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند حکمت ارسطاطالیس گوید
بهترین پادشاهان آنست که بکرکس ماند گرد او گرد وی مردار نه آنکه بر مردار ماند گرد او
گرد او کرکس یعنی باید که از حال و حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی
غافل نه آنکه وی از حال حوالی خود غافل باشد و حوالی وی از حال وی آگاه قطعه
پادشه باید که باشد همچو کرکس با خبر زانکه افتاده است گرد او گردش از مردارها نه چه

مردار

مرداری که گردش صف کشیده کرکسان تیز کرده بهر نفع خود منقارها حکایت
نوشیروان روز نوروز و مهرجان مجلسی میداشت دید که یکی از حاضران که با وی
نسبت خویشی داشت جامی زرین در بغل نهاد و تغافل کرد و هیچ نگفت چون
مجلس برشکست شرابدار گفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنیم که یک جام زرین
در می باید نوشیروان گفت که بگذار آنکس که گرفت باز نخواهد داد و آنکس که دید
غمازی نخواهد کرد و بعد از چند روز آن شخص در آمد جامهای نو پوشیده و موزه نو در پا
کرده نوشیروان اشارت بجامهایش کرد که اینها از آنست او دامن از موزه
برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که آن را بضرورت
اختیار کرده بود بفرمود تا هزار مثقال زر بدو دهند قطعه از گناه تو چه آگاه شود
شاه کریم معترف باش بدان و بکن عذر بخواه مکن انکار گنه زانکه گناهی دگر است
بلکه بسیار از آنهم بتر انکار گناه حکایت مأمون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت
بعهده او بود و در هر چند روزی آفتابه یا سطل کم می شد یک روز مأمون گفت
کاش آن آفتابه و سطل را که میبری هم با ما فروشی گفت همچنان کنم این سطل حاضر را
بخر فرمود تا دو دینار بوی دادند گفت این سطل از تو در امان شد گفت آری
قطعه سیم بر زر چیده شکر نماید آن نفس او بیاراید تن باتلاف مال از زر و در و

تا باتلاف جان نینجامد **حکایت** میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود
و مصاحبتی بر دوام روزی در راه محبت شان غباری افتاد و بر چهرهٔ مودت شان غباری نشست
عقیل از معاویه بریده و از آمد شد مجلس او پای در کشید معاویه عذر خواهان بوی نبشت ای
مطلب اعلی بنی عبد المطلب و ای مقصد اقصی آل قصی و ای آهوی نافه گشای عبد المناف
و ای منبع مکارم بنی هاشم ایه مروت و شرف شمامت دعوت رسالت در خاندان شما کی آن
همه بزرگواری و حلم و بردباری باز آی که از رفته پشیمانم و از گذشته پریشان **بیت** تا کی
هدف ناوک کین خواهم بود زردو رخ تو با دل و دین خواهم بود بر روی زمین پیش تو ام روبرهن
در زیر زمین نیز همین خواهم بود عقیل بوی نوشت **رباعی** صدقت وقلت حقاً
غیر انّی ارای ان لا اراک ولا ترانی ولست اقول سوءً فی صدیق ولکن اصدّ اذا
جفانی یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت گیرد و بکوی مهاجرت گراید
نه آنکه پیدی بیان بندد و بیدگوی زبان کشاید **مثنوی** چون بود با تو یار جنگ اندیش
خر جدایی مگیر با او پیش جد مکن در خصومت بسیار اندکی روی آشتی بگذار باز معاویه
باعتذار معاودت نمود و التماس صلح کرد و صد هزار درم بدل صلح فرستاد **قطعه** عذر خواه
بکن و عفو طلب شو چه فتد رخنه در قاعدهٔ صحبت یاران قدیم ور نه باید بهم آن رخنه
بگفتار زبان در عمارت گریش کوش بخشت زر و سیم **حکایت** حجاج در شکارگاهی از لشکریان

جدا افتاد

جدا افتاد به تنها برآمد دید که اعرابی نشسته و از خرقه خود جنبنده گان می چیند
و اشتران گرد او میچرند اشتران حجاج را چو بدیدند برمیدند اعرابی سر بالا کرد
خشمناک گفت کیست ازین بیابان با جامهای درخشان بر آمد گفت خدای
برای باد حجاج هیچ نگفت پیش آمد و گفت السلام علیک یا اعرابی در جواب
گفت لا علیک السلام ولا رحمة الله ولا برکاته از وی آب طلبید گفت فرود آی
و بذلت و خواری آب بخور والله رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمده و آب بخورد
پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول صلی الله علیه وسلم برغم
تو باز گفت چه میگویی در حق امیر المؤمنین علی بن ابی طالب گفت گوهر نام وی
از بزرگی در دهان نمیگنجد پس گفت چه میگویی در حق عبد الملک ابن مروان هیچ
نگفت گفت جواب من بگوی ای اعرابی اعرابی گفت بد مردیست پرسید چرا گفت
خطایی از وی در وجود آمده است که از مشرق تا بمغرب از آن پر شور است پرسید
که آن کدام است گفت این فاسق و فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج
هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید و آوازی کرد اعرابی روی بحجاج کرد و گفت تو چه
کسی ای مرد گفت این چه سوال است که میکنی گفت این مرغ خبر داد که لشکری میرسد
که سردار ایشان تویی در این سخن بودند که لشکریان در رسیدند و بروی سلام گفتند

اعرابی چون بدید حال او متغیر گشت حجاج فرمود تا وی همراه ببرند چون روز دیگر
بامداد کرد مایده بنهاد و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز دادند چون درآمد گفت
السلام علیک ایها الامیر ورحمة الله وبرکاته حجاج گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی
وعلیک السلام پس گفت طعام میخوری گفت طعام کسیست اگر اجازت دهی میخورم
گفت اجازت دادم اعرابی پیش نشست و دست دراز کرد و گفت بسم الله امید
که آنچه بعد از طعام پیش می آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید که دیروز از این
بر من چه گذشته است اعرابی گفت اصلح الله الامیر تیر که دیروز میان من و تو گذشته است
امروز امروز فرشتای آن مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن
یا پیش من باش که ترا از خواص خود کردانم یا ترا پیش عبدالملک مروان فرستم و آنچه
او در آن گفته اختیار کنم تا هر چه خواهد آن کند اعرابی گفت صورت دیگر هم هست که مرا بگذاری که سلامت
بدیار خود روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و بفرمود تا ده هزار درم بدو دادند
و بدیار خودش فرستادند قطعه مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب طبع ارباب
ستم از ستم باز آرد هر لئیمی که ز احسان و کرم کرده رست بفسون سخن او را بکرم باز
آرد حکایت یزدجرد پسر خود بهرام را در حرم خود دید در موضعی که مناسب نبود وی را
فرمود که بیرون رود و حاجب را گفت تا تازیانه بزد و از در سرای پرده دور کرد و کسی

دیگر

دیگری را نامبرد که یکی وی بشکنند بهرام بموجب فرموده پدر عمل کرد و هنوز
سیزده ساله نبود ندانست که سبب وی بر حاجب از چه بود و بعد از آن روزی
بدر سرای آمد و خواست که درآید حاجب دوم دست بر سینه وی زد و نگذاشت
که درآید گفت اگر بعد از این ترا درین موضع ببینم شصت تازیانه بزنم از جهت
خیانتی که با حاجب پیش کردی دیگری را از جهت خیانتی که میخواهی با من بکنی این
خبر بیزدجرد رسید حاجب دوم را بخواند و تحسین کرد و احسان نمود و انعام و خلعت
پوشانید قطعه حفظ ناموس شه باشد چنان کز دست او عبوره در ضمیر بنده آزاده نخواهد
گذشت ه در حریم حرمت عرش که ستر دولت است مرغ نتواند پرید و باد نتواند
گذشت حکایت وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه کرد که بازرگانان دریا بار
جواهر بسیار آورده اند وانرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیدم
که پادشاه آنرا نمیخواهد و نمیخرد هرمز در جواب نوشت که صد هزار دینار و صد
هزار چندان پیش ما قدری ندارد و چون من بازرگانی کنم پادشاهی که کند قطعه
نه طور منصب شاهان بود بیع و شری بقصد کسب معاش خود اختیار کنند چه شاه پیشه کند
کار تاجران جهان تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند حکایت امیرالمؤمنین عمر را
در وقت خلافت خود در مدینه دیواری کج میکرد یهودی پیش او تظلم کرد که حاکم

بصره بصد هزار درم از من متاعی خریده است و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ
پاره داری گفت نه سفال پاره بر داشت و بر آنجا نوشت که شکایت کننده گان از تو بسیار اند
یا شکر گزارند کان نایاب از موجبات شکایت به پرهیز و یا از مسند حکومت برخیز و در
آخر نوشت کتبه عمر بن خطاب و نه بر آن مهری زد و نه طغرائی رقم کرد اما چندان شکوه
عدالت او و هیبت سیاست در خاطرها نشسته بود که چون یهودی سفال را بحاکم بصره
داد وی سوار بود از اسپ فرود آمد و وجه یهودی برد تمام ادا کرد و سواری ایستاده بود و گفت
قطعه چه بود شاه را عز و سیاست کند از دولت کشافان و لیکن چه ریزد و شیر را از دندان
و ناخن خورد از روباهان لنگ سیلی حکایت جوانی را دزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که
دستش ببرند تا از مال مسلمانان کوتاه کند جوان بنالید و گفت بیت مرا دست
چپ در راست چون جدا از راست روا مدار اگر دو چیم جدا از راست خلیفه گفت
دستش ببرید که این حدیست از حدود خدای تعالی ما هیچ در آن مسامحه نیست
مادرش همراه بود برخواست و گفت ای خلیفه این فرزند من است بدست یاری وی
روز و شب می آرم و از دست وی روزی میخورم قطعه فرزند بود چه جان بخشای ه
بر جان من بستم رسیده سوز شده روز یم کف او دست مپسند که آن شود بریده خلیفه گفت
دستش ببرید که من این گناه از وی درنمیگذارم و گناه کاری ترک این حد بر خود روا

نمیدارم

نمیدارم مادرش گفت ای خلیفه این را هم دیگری از گناهان شمار که همیشه از آن استغفار
همیکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را از این سخن خوش آمد گفت بگذاریدش قطعه ای خوشی
آن دانا که چنین شاه گم گاه قهرش نکته خوش میزند نکته را چون آب می آرد لطیف
شاهرا آب بر آتش میزند حکایت گناه کاری را پیش خلیفه بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان
گفت ای امیر انتقام بر گناه عدل است و تجاوز از آن فضل و پایه همت امیرالمؤمنین از
آن عالی تر است که از آنچه بلند تر است بآنچه فرو تر است فرود آید خلیفه را سخن وی
خوش آمد گناه وی را عفو فرمود قطعه عفو از گناه فضل بود انتقام عدل ه زان تا بدین ز
چرخ برین تا زمین رهست ه که فضل را گذارد و آرد بعدل روی ه داناداز تفاوت این
بر وی انگشت حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد و شکایت
بعمش بردند خواست که وی را ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم و عقل من با من
نبود تو با من آنچه میکنی که عقل تو با تست قطعه گر سفیهی بحکم نفس هوا نه بوفق خرد کند
کاری بر تو نفس هوا چه غالب نیست جز براه خرد مرو باری حکایت زنی را بحجاج که با
حجاج خروج کرده بود نزد پیش وی آوردند حجاج با وی سخن میگفت و وی سر در پیش انداخته
بود و نظر بر زمین دوخته نه جواب وی میداد و نه نظر بوی میکرد یکی از حاضران با وی
گفت امیر با تو سخن میکند و تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم

که همواره نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر میکند قطعه روی ظالم میلی که بر رویت آن رد در رخ
در لیت بکشد و نور او ناک شد ز خدای نظر رحمتی نیفتاده حکایت اسکندر را
پرسیدند که چه یافتی آنچه یافتی از دولت سلطنت و وسعت مملکت با صغر سن و حداثت
حکمت و عهد گفت باستمالت دشمنان تا از عالیه دشمنی باز آمدند و در مرتبه دوستی
استحکام یافتند شعر بایدت ملک سکندر چون وی از حسن سیر دشمنان را دوست کرده [illegible]
دوستان از دولت حکایت روزی اسکندر با سرهنگان خود نشسته بود یکی از ایشان
گفت سبحانه و تعالی ترا ملکی بزرگ داده است زنان بسیار کن تا یادگاری تو در جهان
بمانند جواب داد که یادگاری مرد نه فرزندان است بلکه سنتهای خوب و سیرتهای
نیکوست نیکو بود مردی که مردان عالم غلبه کرده است زنان بر وی غلبه کنند قطعه
چه میت مثل کسی این قدر یقین که پیر ز خیل بهتر دوان است یا خردمندان بی است
سیرت نیکو حکیم را فرزند ز نون زن چه شود بر امید فرزندان روضه چهارم در صفت
میوه بخشی درختان باغستان جود و کرم و شکوفه ریزشان بذل دینار و درم فایده
جود بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظه غرضی و مطالبه عوضی و اگرچه آن غرض ثنای جمیل
و ثواب جمیل باشد قطعه کیست کریم آنکه نه بهر جزا است هر کرمی کاید ازو در وجود
هرچه بود بهر نثار ثواب هیچ شمار کرنه احسان جود قطعه هرکه مقصودش از کرم است

ببارد

که برابر دی بعالم آوازه باشد از مصر جود و شهر کرم خانه آن بردن در دروازه حکایت
جوانمردی را پرسیدند که از آنچه همچنان جان میدهی و بر سائلان میریزی هیچ در باطن
خود روی عشقی و بر فقیران منتی داری یا نه گفت هیهات گفت من در کوشش و در بخشش
حکم آن کفگیر دارد که بر دست طباخ است اگرچه طباخ میدهد بر کفگیر چه منت میکند و اما
کفگیر کو و کمان و هند که منت قطعه گرچه روزی از کف خواجه است روزی ده خدا است
بر سر رزق خوان خویش بیت ز منت تا [illegible] حکایت جود را صفت کرده اند و صفت
از روی شناسایی و معرفت آورده که فرموده فلان کس سفره دار است نه سفره دار
و جود را نشر یک سفره میدارد و ملک سفره میشمارد و بسایر خورندگان یکسان بلکه در
نظر خود طفیل ایشان است قطعه چون مهمان سرای خویش نهد خواجه خان از
برای درویشان طفیل است اگر میدانند خویشتن را طفیل درویشان حکایت
اعرابی بر امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه در آمد و خاموش نشست و ذل فقر و فاقه
از جبین او ظاهر حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت است شرم داشت که بزبان
بگوید بر زمین نوشت که من مردی فقیرم و مرا دو حله عطا داد و غیر از آن مالک هیچ چیز
نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار کرد و چند بیت مناسب حال در کمال
بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را بسیار خوش آمد سی دینار

دیگر که از ان امیرالمؤمنین حسن و امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنهما نزد او بود عطا
داوش اعرابی را نزد او گرفت و گفت ای امیرالمؤمنین مرا توانگر بزرگ اهل بیت
گردانیدی و برفت حضرت امیر گفت شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم که فرمود قیمة کل امرء ما یحسنه یعنی قیمت هر کس بقدر آن چیزیست که وی را
می آراید بحسن افعال و بدایع اقوال قطعه قیمت مرد نه از سیم و زر است قیمت مرد
بقدر هنر است ای بسا بنده که از کسب هنر قدرش از خواجه بسی بیشتر است
ای بسا خواجه که از بی هنری در ره بنده خوبی بهتر است حکایت از عبدالله بن
جعفر آرند روزی عزیمت سفر کرده بود و در نخلستان قومی فرود آمده غلام سیاهی
نگهبان آن بود دید که سه قرص نان که قوت وی آوردند سگی آنجا حاضر
شد آن غلام یک قرص را پیش وی انداخت بخورد پس دیگری انداخت
آنها را بخورد و عبدالله از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه
دیدی فرمود که چرا از برای نفس خود نگاه نداشتی گفت این سگ درین زمین
غریب است چنین گمان میبرم از مسافت دور آمده است و گرسنه است
نخواستم که وی را گرسنه گذارم پس گفت امروز چه خواهی خورد گفت روزه خواهم داشت
عبدالله با خود گفت همه خلق مرا در سخی ملامت می کنند و این غلام از من سخی تر است

آن غلام

آن غلام را و نخلستان را و هرچه در وی بود همه را بخرید پس غلام را آزاد کرد
و آنها را بوی داد قطعه النفس یک را میک و النعمة نان برکت نفس هر که
گردانیا ر کرم بود و بنده فی المثل شاید خواجه کان را به بندگیش اقرار حکایت
در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع امور و علوم دینی کامل روزی مرورش
بر بازار نخاسین افتاده کنیزکی دید مغنیه که بحسن صورت غیرت ناهید بود
و بجمال صورت حیرت خورشید شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شد
از سماع غنائش رخت هستی بصحرای نیستی برد و باستماع نوائش از مضیق
بیخودی راه بفسحت سرای بیخودی برد قطعه خوب رو و خوب آواز نه
ببرد هریک به تنها دل چون شود هر دو جمع در یکی کار صاحب دلان شود مشکل
لباس دانایی بیفکند و پلاس رسوایی بپوشید و خلیع العذار در کوی و بازار
مدینه میگردید دوستان بملامت کردن او خواستند آغاز کنند اما گوشت
زبان حالش بدین کلمه متکلم بود و بدین ترانه مترنم که رباعی زین گونه که جوی
آن دل او نبر کند عاشق ز بلا چه گونه پرهیز کند بادت ملامت کسان از
گوشم نیکن بادی که آتشم تیزتر کند این قصه را بعبدالله جعفر رضی الله عنه
باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید و بچهل هزار درم کنیزک را بخرید بفرمود که

که تا بهمان صورت آن عالم بسماع آن گرفتار شده بود تغنی کرد پرسید این را
از که آموخته گفت از فلان مغنیه او را بر طلب داشت بعد از آن آن عالم
را بخواند و گفت میخواهی که آن صورت را که شیفته او شده از استاد آن کنیزک
بشنوی گفت بلی آن مغنیه را فرمود تا بدان تغنی کرد عالم بیخود شد و بیفتاد
چنانکه گفتند که بمرد عبد الله جعفر گفت دیدید که ما بکشتن مردکه کار شدیم و بعد از
آن فرمود تا آب بروی زدند و چون باز آمد با وی گفت ما ندانسته بودیم که تو
در عشق این کنیزک تا این مرتبه رسیده باشی گفت والله آنچه نهان است بیش از
آنست که آشکار شد پرسید میخواهی که آن صوت از آن کنیزک بشنوی گفت
دیدی که چون اثر از دیگری شنیدم که عاشق وی نیستم بر من چه گذشت
حال من چگونه باشد اگر اثر از لب و دهان معشوق خود بشنوم پرسید که
اگر وی را به بینی بشناسی گفت بیت گفتی که شناسی که برد از تو دل
دین والله در آفاق جز او نشناسم بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند
و تسلیم او کردند و گفت این مر تراست والله که در وی جز بگوشه چشم نگاه نکرده
ام در وقت در پای عبد الله افتاد و گفت بیت ایم زکرم بردی کار آوردی
صبرم بدل از غم نگار آوردی خوابم بدو چشم اشکبار آوردی وز موج فراقم

بکنار آوردی

بکنار آوردی پس دست کنیزک را بگرفت و بخانه خود روان شد عبد الله
غلامی را فرمود که چهل هزار درم دیگر بگیر و با ایشان همراه برو تا بجهت فکر معیشت
غباری بر خاطر ایشان ننشیند و بفراغ خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت و
حکایت عبد الله جعفر را در عهد معاویه از خزانه بیت المال هر سال هزار هزار درم
میدادند چون نوبت بیزید رسید آنرا به پنج هزار هزار درم رسانید ملامتش کردند
که این حقوق همه مسلمانان است چرا بیک کس میدهی گفت من این را
بهمه محتاجان مدینه میدهم زیرا که وی هیچ از ارباب حاجت دریغ ندارد
و پنهان از وی کسی را همراه وی بمدینه فرستادند در مدت یکماه همه را صرف
کرد چنانچه بقرض محتاج شد قطعه اگر بدست کریم او فتد جهان یکسر
جهان چه باشد و صد بار از جهان هم بیش چرا شود دل درویش ریش از آن
چه هست کیسه جوادش خزانه درویش حکایت خلیفه بغداد در موکب حشمت
و شوکت خود میراند دیوانه گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو
شه بیت گفته ام گفت بخوان خواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون اثر آن
دید گفت هزار درم عنایت کن تا ره غم خرما بخرم و بسر کوبم خلیفه فرمان
داد تا بدو بیرا هزار درم بدهند قطعه چون دل و فاقه زور کند بر سخن

وری کرم چو پادشاه بنی را رکنه رد راست ممدوح چون کریم بود گر زشعرا و هر بیت را
خزانه گوهر کند روایت حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک بن مروان گوید
که در آن وقت بنی عباس و بنی امیه را گرفتند و می‌کشتند من بیرون کوفه بربام
سرایی که بر صحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد
در خاطر من گذشت که این جماعت بطلب من می‌آیند از بام فرود آمدم و متنکر
وار از کوفه در آمدم هیچکس را نمی‌شناختم که پیش وی پنهان شوم بدر سرای بزرگی رسیدم
و دیدم که مردی خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او آمده
سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم مردی ستم گریخته که از خصمان خود
میترسم بمنزل تو پناه آورده‌ام مرا بمنزل خود آورد و در حجره نزدیک حرم
او برد بنشاند چند روزی آنجا بودم به بهترین حالی هرچه دوست‌تر داشت
نزدیک من میداشتند از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود و از من هیچ نمی‌پرسید
هر روز یکبار سوار می‌شدی و باز می‌آمدی یکروز از وی پرسیدم که هر روز ترا
می‌بینم سوار می‌شوی و زود می‌آیی چه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر
مرا کشته است و شنیده‌ام که پنهان شده است هر روز می‌روم بامید آنکه
شاید که ویرا بیابم و قصاص پدر خود ازو بستانم چون این را شنیدم از ادبار

خود و

خود و تعجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخته است که طالب قتل من است
از حیات خود سیر آمدم و آن مرد را نام وی و نام پدر وی پرسیدم دانستم که
راست میگوید گفتم ترا در ذمه من حقوق بر من داری بر خصم تو دلالت کنم و این
راه آمد و شد را بر تو کوتاه کنم ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر ترا از من بخواه
من باور نکرد و گفت همانا از حیات خود بتنگ آمده میخواهی که ازین محنت
خلاص شوی گفتم لا والله که من او را کشته ام نشانها گفتم و دانست که راست میگویم رنگش
برافروخت و چشمان وی سرخ شد زمانی سر در پیش افکند بعد از آن گفت
روزی باشد که تو بپدر من برسی و خون خود از تو خواهد من زینهاری که ترا داده
ام باطل نکنم برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم مبادا که گزندی بتو رسانم و هزار
دینار عطا فرمود و نگرفتم و همان ساعت بیرون آمدم مثنوی جوان مردا جوان
مردی بیاموز ز مردان خدا مردی بیاموز زبان از طعن بدگویان نگه دار
درون از کین و کین جویان نگه دار نکویی کن بدان کو با تو بد کرد گذار آن بد رضه
در اقبال خود کرد چه آیین نکوکاری کند ساز نگردد جز بنو آن نکویی باز حکایت
شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان را توهم آن شد که نصارا این
کرده‌اند بمکافات آتش در خانهای ایشان انداخته بودند بگرفت و در یکجا جمع

کرد و فرمود که بعد از ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی
تازیانه زدن و رقعها بر ایشان افشاندند بر هر کس هر رقعه که افتاد با وی بمضمون آن
معامله کردندی یک رقعه که مضمون آن کشتن بر کسی افتاد گفت من از کشتن باک ندارم اما
مادری دارم و جز من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری بود که در رقعه ای تازیانه زدن بود
وی رقعه خود را بوی داد و رقعه وی را گرفت و گفت من مادر ندارم این را بجای وی بکشند
و مرا بجای وی تازیانه زنند **مثنوی** بسیم و زر جوانمردی توان کرد خوش آنکس کو جوانمردی
بجان کرد بجان چون احتیاج یار شناخت حیات خود فدای جان او ساخت **حکایت**
اصمعی گوید با کریمی آشنایی داشتم و همواره متوقع احسان وی بودم بخانه او میرفتم یکبار بدر خانه
او رسیدم دربان نشانده بود و مرا منع کرد از در آمدن بروی بعد از آن گفت ای اصمعی
این منع کردن من از در آمدن بروی از تنگدستی و ناداریست که وی را پیش آمده است
من این سبب را بنوشتم و بدربان دادم تا با وی رساند **شعر** اذا کان الکریم له حجاب
فما فضل الکریم علی اللئیم و آن بدربان دادم که این را بوی رسان زمانی بر نیامد رقعه آورد
در پشت نوشته **شعر** اذا کان الکریم قلیل مال تستر بالحجاب عن الغریم و همراه
رقعه صره بالصد دینار و روی با خود گفتم هرگز قصه ازین غریب تر بر من نگذشته است
این را تحفه مجلس مامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجا میرسی ای اصمعی گفتم

بالای

از پیش کریم‌ترین کسی از احیاء عرب فرمود که کیست آن گفتم مردی که مرا از علم
مال خود بهره ور ساخته است و آن رقعه و صره را پیش او بر زمین نهادم چون صره را
بدید رنگ وی متغیر گشت و گفت این مهر خزانه من است میخواهم که آنکس را طلب
دارم گفتم ای امیرالمؤمنین والله که من شرم میدارم که بجهة بعضی کارکنان تو خرمی
بخاطر وی راه یابد مامون یکی از خواص خویش را گفت که همراه اصمعی برو چون آن مرد را
ببینی بگو که امیرالمؤمنین ترا می طلبد بی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد
مامون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دیروز پیش ما آمدی و اظهار فقر و فاقه کردی
این صره را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی بیک بیت شعری که اصمعی بتو فرستاد آن را
بوی دادی گفت والله که اظهار فقر و فاقه که دی کردم دروغ نگفتم ولیکن نتوانستم که قاصد
وی را باز گردانم چنانکه امیرالمؤمنین باز گردانید پس بفرمود تا هزار دینار بوی دادند اصمعی
گفت ای امیرالمؤمنین مرا درین عطا با وی ملحق گردان فرمود تا هزار دینار دیگر تکمیل
کردند و آن هر دو را از زمره ندیمان خود گردانید **قطعه** گفت صاحب کرمی چون
بی درم ماند زنهار در شکر کرم را نبندد و لیکن بدخیل از آنست که همیان درم را
سر نبندد **حکایت** حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم‌تر کسی را دیدی گفت بلی روزی
در خانه غلامی یتیم فرود آمدم و وی ده سر گوسفند داشت یک گوسفند را بکشت

وپیش من آورد و مرا قطعهٔ از وی خوش آمد بخوردم و گفتم والله این لبی خوش بود آن غلام بیرون
رفت و یکیک گوسفند را می‌کشت و آن موضع را می‌پخت و پیش من می‌آورد و من
واز آن آگاه نه چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است
پرسیدم که این چیست گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت وی را ملامت کردم
که چرا چنین کردی گفت سبحان الله ترا چیزی خوش آید من مالک آن باشم بخیلی کنم ذلّ این
زشت تر نباشد در میان عرب پس حاتم را پرسیدند که تو در مقابله آن چه دادی گفت
سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریمتر باشی گفت هیهات او هر چه
داشت داد و من از بسیار اندکی بیش نداده‌ام قطعه چون گدایی که نیم نان دارد تمامی
دهد ز خانه خویش بیشتر زان دهد که شاه جهان به بدهمی از خزانه خویش حکایت شاعری
بدر خانه معن زایده آمد چند روز آنجا بود و بار نیافت از باغبان وی التماس کرد که چون
معن بباغ درآید و بر کنار آب نشیند مرا آگاه کنی چون وقت رسید باغبان وی را
آگاه ساخت این بیت بر تخته پاره نوشت و در آب شعر ایا جود معن ناج معنا بحاجتی
فمالی الی معن سواک شفیع چون پیش معن رسید نظر بود تا آنرا بر نشستند چون آن
بخواندند شاعر را طلبیده ده بدره زر بوی داد و آن را در زیر بساط خود نهاد روز
دوم آن چوب را از زیر بساط بیرون آورد و بخواندند شاعر را طلبید و صد هزار درم

بوی داد

بوی داد روز سیم بهمین دستور عمل کرد شاعر ترسید که مبادا که پشیمان شود و داده
بستاند بگریخت چون روز چهارم چوب پاره را بیرون کرد و شاعر را طلبید
نیافت فرمود که در ذمه کرم من واجب بود که وی را چندان عطا دهم که در خزانهٔ
من یک دینار و درم نماند او را حوصله آن نبود قطعه کیست ای کریم آن کس که چو سایل
بدرش آورد آن قدر امید که در دل گنجد بگشاید کف جود و ببخشد چندان که نه در حوصله
خاطر سائل گنجد حکایت اعرابی تهنیت قدوم یکی از رؤسای را قصیده میگفت و بروی
خواند و در آخر گفت امدد الیه یدا تعود بطنها بذل النوال وظهرها التقبیلا یعنی دراز
کن بسوی وی دستی را که وی عادت کرده است بخشش زر و مال و پشت او بتقبیل اهل
حاجت و سؤال آن کریم دست بسوی او دراز کرد چون ببوسید بوی طیب گفت
موهای دست تو دست سرا بخراشید گفت پنجه شیر شرزه بیان را از خار زشت چاره
چه زیان آن کریم که این کلمه بسیار خوش آمد گفت این کلمه نزد من از آن قصیده
خوشتر است بفرمود تا وی را در برابر قصیده هزار درم دادند و در برابر آن دو کلمه سی
هزار درم قطعه ای آنکه بدحت ز فلک درگذرانند چون بیت سخن دان بود از
جمله فرد تر دانی که سخن دان که بود آنکه بدانند بد را ز نکو باز نکو را ز نکوتر روضه پنجم
در تقریر فرقت حال بلبلان چمن عشق و محبت و حرقت بال پروانه کان انجمن

شوق و مودت از مقتبسات مشکوة نبوت است این حدیث که من عشق و کتم و عف
فمات مات شهیداً یعنی هر که جان به عشق او دهد و با لطایف عشق آمیزد و دوران
عفت و کتمان پیش گیرد و چون بمیرد شهید بمیرد شرط عفت و کتمان از برای آنست
که چون بمیل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول آن بوسایط توسل جوید و اظهار
کند آن از قبیل شهوات نفس حیوانیست نه از فضایل روح انسانی قطعه آن عشق را که
منقبت جوانی آدمیست هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است عشقی که هست بشهوت
طبع هوای نفس خاصیت طباع و سباع بهایم است حکایت میان دو خردمند سخن عشق
میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنج است و عاشق همه وقت محنت کش
و بلا سنج دیگری گفت خاموش باش ابهامی که تو هرگز لذتی بعد از محنت ندیده و چاشنی و
صال بعد از فراق نچشیده هیچکس در عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیف تر نیست
و از کردن جانان دور از این اندیشه کثیف تر نه قطعه پر شوق هر عشق است جمال دلبری
که کند میل جمال آنکه بدل هست جمیل کر بدین قاعده حجت طلبند ما و اضح حجتم
بس بود الجنس الی الجنس یمیل حکایت وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت
خود در کوچهای مدینه گذشت و بر در خانها میگشت ناگاه بدر خانه رسید و از آن خانه
آواز گریه شنید که زنی بیتی میخواند و از دیده سرشک گرم میراند مضمون بیت آنکه

رباعی ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون پیش مه طلعت تو خورشید زبون پر باد
لب لعل تو میخورم خون زان پیش که دایه بر لبم شیر دهد سماع این بیت در دل صدیق
اثر کرد در یکوقت صاحب بیت بیرون آمد پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده
فرمود که این بیت در هوای که میخواندی و این اشک از برای که میراندی گفت
ای خلیفه پیغامبر بر روضه منور وی که از من مکذر فرمود که از این مقام کام بر ندارم
تا سر دل ترا بسر نیارم کنیزک آهی سرد از دل پر درد بر آورد و یکی از جوانان بنی هاشم
را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و خواجه آن کنیزک را طلبید و ویرا بخرید و
بهای وی تمام بداد و پیش معشوقش فرستاد قطعه دلا باشد که کامت که جفت
خواهد ساخت بجز آنکه از همه کام زمانه فرد آید بدرد و کار بر آید اگر ترا امید
نبال تا دل اهل دلی بدرد و آید حکایت کنیزک مغنیه بحسن اغنا موصوف بود
و بلطف نوا معروف جمال بدیل داشت و حسنی بی خلل روزی در منظر خواجه خود
سازی می نواخت و غزلی می پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر
سودای در زیر منظر ایستاده بود و گوش بر آواز نهاده در وقت شعار روی تا علی میکرد
و از لذت الحان او ترنمی می نمود شعر خرم آن دلداده محروم و دور از روی دوست
که پس دیوار حرمان گوش بر گفتار اوست ناگاه خواجه سر از منظر فرو کرد جوان را دید بنزدیک خودش

خواند و با خود در یک بایده نشستند هر دم از هر کجا با وی چیزی میگفت و هر لحظه در هر باب
با او گهری می‌سفت جوان خاطر فارغ از همه چیز گوش با خواجه داشت و چشم بر کنیزک بر چه او
بغمزه سوال میکرد این بابرو جواب میداد و آنچه با تن طره گره می بست این لشکر خنده میگشاد
مثنوی چه خوشتر از وصال آن دو عاشق * برغم دشمنان باهم موافق * بهم از چشم و ابرو در فسانه
کنار بوسه را جویان بهانه * چون صحبت متمادی شد خواجه چنانکه دانی بعذر درت
بعضی حاجات انسی قدم برداشت و آن هر دو [illegible] زدند و مشتاقانه هم یکدانست مجلس
خالی گشت و وداعی مواصلت از جانبین متوالی گشت کنیزک زبان بگشود و در حق ظریفه این
در واد قطعه بجز ایدکه آشکار و نهان بنده اوست آدمی و پری منکه هر کس
که در جهان بینم پیش من از همه عزیزتری جوان چون این نکته را گوش کرد فریاد بر آورد
رباعی ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست * حسن همه خوبان جهان حاصل تست * گر
هست دلم مایل تو نیست عجب * سنگست دلی که نه مایل تست * باری دیگر کنیزک
گفت در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و از لب دهان یکدیگر
شکر خوریم جوان گفت من نیز این آرزو دارم اما چکنم خدای تعالی فرموده الآیة
الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای قیامت دوستداری
و دوستداران برنگ دشمنی بر آید مگر دوستی پرهیزکاران که بر دوستی [illegible] نمیخواهم

[illegible]

نبا و محبت ما خلل کرد و دوستی با دشمنی بدل گردد این بگفت و دامن صحبت [illegible]
و بدین تیر آن راه رفتن بر داشت قطعه این عشق دو روزه را دلا بار گذار *
کز عشق دو روزه بر نمی آید کار * زان سان عشقی گزین که در روز شمار * با آن بگری
قرار در روز قرار حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلسی میداشتم و در زمین دل
مستمعان تخم ارادت می کاشتم پیری ملازم مجلس میبود و وظیفه ملازمت تخلف
نمی نمود اما دایم آه میزد و اشک میریخت و یک لحظه آه و اشکش نمی گسست روزی
در خلوت ویرا طلبیدم و از وی موجب آن ماجرا پرسیدم گفت من مردی بودم که
کنیزکان و غلامان می خریدم و میفروختم و وجه معاش خود را از آن بیع و شرا می اندوختم
روزی غلام صغیر بیت لبش چو شکر ناب و رخ چه ماه منیر * هنوز شکرش از نیشتر دایه
ز شیر * بپانصد دینار خریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون بشیوه دلبری و دلداری
بر افروخت یوسف وار ببازارش بردم و بر خریداران شمایل اخلاقش برشمردم
ناگاه دیدم که در زی اهل صلاح نازنین سواری آنجا رسید و بگوشه چشم التفاتی
بدید خود را از بارگی در انداخت و در پهلوی او منزل ساخت و پرسید که چه نام
داری و از کدام دیاری چه هنر میدانی و کدام کاری توانی آنگاه روی بمن آورد
و از بهای وی سوال کرد گفتم اگرچه در حسن و جمال یکدینار است اما بهای ویرا هزار

و دینار کامل العیار است هیچ نگفت و از حاضران در نهفت دست بدست غلام برد
و چون بدست وی سپرد بعد از رفتنش اثر او زر کردم صد دینار بود و روز دوم و سیم
بدین دستور عمل کرد و همین معامله پیش آورد مبلغی آنچه بغلام داده بود سیصد دینار
رسید با خود گفتم که مایه غلام را تمام ادا کرد و همانا که بدین غلام تعلق خاطری
پیدا شده است دیرا دای آنچه گفتم قدرت ندارد چون او روان شد من نیز بی توقف
از پی وی شتافتم چندانکه خانه وی را یافتم چون در آمد برخواستم و آن غلام را که مهیای نفیس
بیاراستم و به بویهای خوش معطر گردانیدم و بدر خانه رسانیدم در بکوفتم در بگشاد و بیرون
آمد چون ما را بدید مبهوت شد و انا لله و انا الیه راجعون گفت پس پرسید که
شما را چه آورده است و این که راه نمودی کرده است گفتم بعضی از ابنای ملوک این
غلام را خریداری کردند و بیع ما بر صبر قرار نیافت ترسیدم که امشب قصد این غلام
کنند وی را بتو می سپارم که امشب را پناه تو ایمن خواب کند گفت اگر تو هم داری بوم
باش گفتم مرا مهمی ضروری در پیش است که اینجا نمیتوانم بود غلام را بوی بگذاشتم و من
برگشتم چون بخانه رسیدم و در بستم و در بستر بنشستم در آن اندیشه که امشب میان
ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز در برآمد
و غلام از عقب آواز از در در آمد لرزان و گریان گفتم ترا چه رسیده است و در صحبت

الجوان

الجوان چه روی نموده که بدین حال می آیی گفت آن جوان بمرد و جان بجانان سپرد
گفتم سبحان الله آن چگونه بود گفت چون تو برفتی مرا بخانه درون برد و برای من
طعام آورد و چون طعام خوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و منکی بالا
برین زد و مرا بخوابانید بعد از آن آمد و انگشت بر رخسار من نهاد و گفت سبحان الله
این چه خوبیست و این چه محبوب و مرغوبست و چه ناخوش است که نفس من میخواهد و در
هوای آن میکاهد و عقوبت خدای تعالی از همه سخت تر است و گرفتاری بدان
از همه بدبخت تر بعد از آن گفت انا لله و انا الیه راجعون و دیگر باره انگشت بر رخسار
من نهاد و گفت گواهی میدهم که این نهایت جمیل است و نهایه اها و امالی دل
اما عفت و پاکی از آن اجمل است و ثواب موعود بر آن از همه در جمال اکمل پس
بیفتاد و چون او را جنبانیدم مرده بود و بحیات جاودانی برده بود پس گفت
که این همه گریه من از یاد آنست که هرگز عفت و لطافت و لطف و ظرافت وی از
خاطر من نمیرود و حسن شمایل و لطف مخایل او از نظر من غایب نمیشود و تا باشم این
راه را خواهم سپرد و چون بمیرم بر این حال خواهم مرد **قطعه** یار چون رفت
آن نکو یاد از همه عالم فرد آن در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست ریزد
اکنون خون دل از گونه ندادم نکات چون روم در خاک هم زین گونه خون خواهم گریست

حکایت جوانی سلیل نام از سلاله کرام در قبایل عرب بکمال ادب مشهور بود و در
بیشه شیران و معرکه دلیران از ضعف و سستی دور از دل بدختر عم هوایی داشت
و در سر از و هوس عشق او سودای عمرها رنج طلب برد تا بمطلوب رسید و ضربت
عشق خورد و تا جمال معشوق بدید هنوز در بزم وصال جای گرد نبود و از جام وصال
جرعه بیش نخورده عزیمت آنش چون است که از آن منزل در جای دگر مقام کند
و در وطن تازه و تر آرام گیرد آن ماه را در عماری نشانید و عماری را در آن طرف که دلش
میخواست براند چون یکمرحله ببرید بجای خوش و منزل دلکش رسید نزول کرد
و عماری را فرود آورد و ناگاه دید که از یکجانب چند سوار آشکار شدند برخواسته
و سلاح بسته و در خانه زین نشسته چون نزدیک آمدند دانست که دشمنان
اند و قصد وی دارند بمقابله و مقاتله ایشان مشغول شد و بیشتر ایشان را کشت
اما زخمهای کاری خورد و پیش دختر عم باز گشت و گفت رباعی آمد ز عدو بکشتنم جبری
بنشین که بهمت بحسرت نظری ریزم خون که تا چه خونم ریزند ناکه ز بت
کام نگیرد دگری دختر گفت والله اگر تو خون من نریزی من خون خود خواهم ریخت
و با خون تو آمیخت اما آن به که تو پیش دستی نمایی و این عقده را از دل بگشایی
سلیل برخواست و این ترانه آغاز کرد رباعی از کشتن ما درست این چرخ درشت

مژده

بنگر که مرا چه سان بخاک انداخت ؛ آن گردیم این نقد حیاتت بهشت ؛ امروز
بدست خود هم باید کشت ؛ پس بر گلوی که بر آن زه گریبان رشک چهره دار از غیرت
عقد حمایل اشک میریخت یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیک
دم بنشاند و روی خون آلود خود را در خون او مالید و با آن تیغ رو یا ماری دیگر
روی در آن سیه روزان آورد و چندین نفر دیگر را سر بر داشت آخر سر نهاد
و چون قوم سلیل از این واقعه خبر یافتند جامه داران و مویه کنان بشتافتند
آن هر دو کشته را المقابر قبیله بردند و در یک قبر بخاک سپردند قطعه هر دو را ز بر این
از سر عزت براند ؛ تا نه در روز جزا خار و ستم برخیزند ؛ در ته خاک یک بستر شان جا
کردند ؛ تا بهم شاد بخسبند و بهم برخیزند حکایت جوانی با کمال ادب اشتر بلعجب بر
دختر جمیله دختر عم از قبیله حمیدا نام عاشق در رابطه ودود و قاعده آشتی در میان
ایشان مستحکم گشت آن راز را از نزدیک و دور می پوشیدند و در اخفای
آن حب المفرط می کوشیدند اما حکما گفته اند که بیت عشق رازیست که
گفتن نتوان ؛ وز صد پرده نهفتن نتوان ؛ عاقبت راز ایشان بر روی
افتاد و سر ایشان از نهفتن بیرون آمد میان دو قوم ایشان جنگها
انگیخته شد و خونها ریخته گشت قوم حمید اخیمه توطن از آن دیار برکندند و

بار اقامت بر بار دیگر افکنند چون شداید فراق متمادی شد و دواعی اشتیاق
متقاضی گشت روزی اشتر با یکی از دوستان خود گفت هیچ توانی که با من
بیایی و مرا در زیارت حیدا مدد کاری نمایی که جان من در آرزوی او بلب
رسیده و روز من در مفارقت او شب دیجور گردیده گفت سمعاً و طاعةً هر چه
گویی بنده ام و آنچه فرمایی بدان شتابنده هر دو برخاسته و راحلها بیاراستند
یکروز و یکشب و یکروز دیگر تا شب راه بریدند و بدیار رسیدند در شعب کوهی
نزدیک بآن قوم فرود آمدند و راحلها را فرو خوابانیدند اشتر آن دوست خود را
گفت برخیز و گم شده را سراغ کنان بآن قبیله بگذر و با هیچ کس نام مبر مگر بندهٔ کنیزکی
فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای نهان وی است سلام من بر آن
دارد و از وی خبر حیدا باز پرس و موضع فرود آمدن او را نشان ده پس آن دوست
گوید من برخواستم و بآن قبیله در آمدم اول کسی که مرا پیش آمد آن کنیزک بود
سلام اشتر رسانیدم و حال حیدا پرسیدم گفت شوهر وی تنگ گرفته است
و در محافظت وی آنچه ممکن است بجای می آرد اما موعد شما آن درختان است
که در عقب فلان پشته است باید که وقت نماز خفتن را آنجا باشید من بزود
برگشتم و آن خبر را به اشتر رسانیدم هر دو برخاستیم و آن راحلها را می کشیدیم

تا وقت

تا وقت خفتن را بموعد معهود رسیدیم و باهم بودیم در انتظار با گریه و آه
بنشسته براه یار کرده نگاه ناگاه آواز حلی و بانگ خلخال آمد یعنی خبر رسید که آمد
آن چهارده ماه اشتر از جای بجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست
بوسید من روی از ایشان برتافتم و بجانبی دیگر شتافتم مرا آواز دادند که
باز آی که هیچ ناآشنایی در میان نیست و جز گفت و گوی بر سر زبان نی
من باز آمدم و هر دو بنشستند و با هم سخنان از آینده و رونده در پیوستند
آخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من باشی و چاره اندیشم را با ما جفن
مفارقت بگذرانی حیدا گفت لا والله این هیچ گونه میسر نیست و کار بر من
ازین دشوارتر نه و میخواهی که باز آن واقعها که پیش آید و گردش ایام
یکبار دیگر ابواب شداید و آلام بر من بگشاید اشتر گفت والله ترا نمیگذارم
و دست از دامنت نمیدارم مصرع هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بشو حیدا
گفت دوست تو طاقت آن دارد که هر چه من گویم بجای آرد و برخواستم و گفتم
هر چه تو گویی چنان کنم و هزار منت بر جان خود نهم اگر چه جان من در سر
آن رود جامهای خود را بیرون کرد و گفت این را بپوش و جامهای خود را
بمن ده پس گفت برخیز و در خیمهٔ من در آی و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد

آمد و قدحی شیر را خواهد آورد و خواهد گفت این شام لذت بستان تو در گرفتن
آن تعجیل مکن و اندک تعللی پیش گیر اثر ابدیت تو خواهد ارد و یا بر زبان خواهد
نهاد و برفت و تا با بواد کواد آمد هرچه گفت چنان کردم چون شوهر وی
قدح شیر آورد و من نازورازی پیش گرفتم وی خواست که بر زبان نهد من خواستم که
بستانم دست من بر قدح آمد و سرنگون شد و شیرها برگشت در غضب شد
و گفت این با من ستیزه میکند و دست دراز کرد و در آن خانه تازیانه از
چرم گوساله پس گردن من تا پشت دم بزد وی سریچه شدت و جلالت بر هم
پیچید قطعه در ستبری نمونه افعی در درازی قرینه ثعبان بود تصویر مار صنعت
او لوح تصویر اندام عریان بر داشت دلیت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت
و چون طبال از ضربات متعاقب و نقرات متوالی نواخت مرا
نه زهره فریاد که می ترسیدم که آواز مرا بدانند و نه طاقت صبر که می اند
یشیدم که پوست من بردرند بر آن شدم که برخیزم و بخنجر خنجر خود او را
بدرم و خون او بریزم باز گفتم فتنه بپای خواهد شد که نشاندن آن
از دست هیچ کس نیاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند و مرا از دست
وی کشیدند و او را بیرون بردند ساعتی برنیامد که مادر جیداد را آمد و

مانو را انتم

ما نه بردم ایشان و جامه در سر کشیدم و پشت بروی کردم گفت ای دختر از خدا بترس
و کاری که خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که یک موی از شوهر تو بهتر از هزار
اشتر است اشتر خود کیست که تو از برای او محنت می کشی و این شربت چشی پس
بر خواست و گفت خواهر ترا خواهم فرستاد که امشب دم ساز و همراز تو باشد
و برفت بعد از ساعتی خواهر جیدا آمد اگرچه برگرفت و برزندهٔ من وی
بدگرو با وی سخن نگفتم در پهلوی من بخفت چون قرار گرفت دست دراز
کردم و دهان وی را آهسته بگرفتم و گفتم اینک خواهر تو با شتر است و من بجای
این همه محنت کشیدم این را پوشیده دار اگرنه هم شما فضیحت شوید و هم
من اول وحشت تمام بوی راه یافت و آخر آن وحشت بمؤانست بدل
شد و تا صبح آن میگفت و میخندید چون صبح بدمید جیداد را آمد چون
ما را به دیده به ترسید گفت دیگ این کیست در پهلوی تو گفتم خواهر
تو و این نیک خواهر است مر ترا گفت که وی اینجا چون افتاد گفتم
این را از وی پرس که فرصت تنگ است و عذرخواهی بسیار و گفت
حکما گفته اند یار از برای روز محنت باید و اگرنه روز دولت یار کم نیاید
نظم دلا گر آیدت روز غمی هیچ بیاری باشدت غمخوار غم نیست

برای روز ... یار باید وگرنه روز دولت یار کم بینی حکایت وقتی رشید
بکوفه رسید غلامی بروی عرض کردند چون آهنگ غنا کردی مرغ از
هوا در آوردی خبر او را برشید رسانیدند بفرمود تا او را بخریدند چون از کوفه
عزم رحلت کرد شنیدند که در روز اول میگریست و جدی کنان میگفت
قطعه این کو را زیر و پا کنند خواهم تن به تیغ هجر یار به که از خون چه من شوریده خاطر
نگذرد منکر از یک روزه هجران این چنین رفتم ز دست وای بر جانم اگر
ماهی و سالی بگذرد این خبر برشید رسید وی را احضار فرمود و از حال
وی استفسار نمود و دانست که در کوفه بعشق کسی گرفتار است ترحم کرد وی را آزاد ساخت
وزیر گفت حیف باشد چنین خوش آواز را آزاد کنند رشید گفت
حیف باشد چنین بلبل را در قفس گیرند رباعی آن که ترا دولت شاهی هوس
است آزادی بندگان ترا دولت رس است آزاد کن آنرا که بود بنده عشق کان
دلشده را بند که عشق بس است حکایت خوبرویی را هر روز از شیدای او
بود هر لحظه بر سر کویش از آمد و شد بود و اینان هر روز [illegible] خوبی براند و نکبت
رنجش از در و آمد عاشقان بساط انبساط برچیدند و پای اختلاط در کشیدند یا
از شان گفتم این همان بیت است که بر لوح [illegible] چشم ابروی لب دهان لب و دهان بر قرار

دائره

قامت از آن بلند تر است و تن از آن پرورنده تر این چه وقاحت و بی شرمی
و بیوفایی و بی آزرمیست که دامن صحبت از ما در چیدند و پای ارادت از ما
در کشیدند گفت هیهات چه میگویید آنچه دل می برد و هوش می ربود روحی بود در
قالب تناسب اعضا و نعومت بدن و ملایمت آواز دمیده و چون آن
روح او از این قالب مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازیم و بر گل پژمرده
چه نغمه آغازیم رباعی گل رفت ز باغ خار حسن را چه کنیم شد [illegible] بشهر جنس را
چه کنیم خوبان قفس اند و حسن خوبی طوطی طوطی چو پرید ما قفس را چه کنیم حکایت
دلارامی که رونق جمالش رفته و ظلمت ریش صفحه رویش گرفته طالب بود از
مصاحبت خود صبوری دید و عاشقان را از مواصلت خود نفور داشت
که حجاب ایشان موی چند است که از عارض و زنخدان دمیده و از آن دام بد
اندام مرغ دل ایشان رمیده حجام را طلب کرد که از بدبیاری بجان آمدم و از
یاری خریداری [illegible] این حجاب را از پیش برد و از روی دو ما را از هم برگیرد
حجام مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی میراند و این قطعه میخواند
نوبت خوبی امرود چه سرآمد آن به که با عشوه و ناکوشی ذقن می تراشند لوح عارض
چه شد از موی تراشیده درشت چوب ساییست که بر صفحه دل میخراشند حکایت

عاشقی از دست حبیب دل تنگ بود و از درشت رقیب پای در سنگ آزرده
که که باشد آن ساده روی ریش بر آورده باشد و پندار حسن از سر برون کرده تا بی تحاشی
در خدمت او توانم بود و بی تکلف در صحبت او توانم آسود شنیدم که چون موی از زنخ
بر آمد و نازکی جمال آن پسر بسر در آمد او نیز چون دیگران از ارادهٔ تمنای او نشست
و دیده از تماشای او بر بست با وی گفتند این خلاف آنست که میگفتی گفت
چه دانستی که این صید بموی نخواهد گریخت و این قید بموی نخواهد گسیخت قطعه
در لغت خوانده ام که ریش پر است مرغ را بهش و دانش و در لغت پرواز لیکن آن پر کزو
بوکر عدم میکند مرغ نیکوی پرواز قطعه رونق حسن تو رفت ای پسر از نهال
خشک سر سبزی مجوی خط سبز است باسیاهی میزند حرف پندار جمال از دل بشوی
حکایت درویشی بعشق چابک کاری مبتلا شد بر راهی میدوید و از نگه میگریست
و آه میکشید و از روی چشم مرحمت هرگز نگاهی نمیدید با او گفتند معشوق
تو همواره چو توسنی نه مستان است و همخوابه میر ستان باید دل بار بدست و با معتقدان
جز بر سر انکار طالب او بهر چیزی باید و مصاحب او بجوی ادمی شاید هیچ از آن
به هیچ که در من ارزوی در جستن و دلدار مختص نشینی درویش چون این نصیحت بشنید
و بخندید و گفت قطعه درد عشق است مرا بهره ز جانان نخورم غصه گر روی

ازو

دیگری حسن و تجمل مبند او گلستان جمالت عجب مبیت کرد خارکش خار
بر رطالب گل گل چنید حکایت خوبرویی را کمند ارادت حلقه در گردن کشید
و چون نقطه مرکز دایره صوفیان آرامید قطعه شد رخش قبله خدا جویان
از خدا روی خود در او کردند لوته پوشان بر آن شکر گفتار چون مگس بر شکر
غلو کردند هر کس او را خاصهٔ خود میخواست و خود را در نظر قبول او می آراست
تا عاقبت در این کشاکش میان ایشان خلاف افتاده و نزاع خواست قطعه بیت
دور از عشق یاران گفتگو بر یکدگر چون دم از عشق یکی معشوق میگویند زنند طالبان
کعبه را چون طوق کرده تیر کام جای آن دارد اگر بر یکدگر پهلو زنند پیر خانقاه
نقاه که او نیز ازین عقدگشا بهره داشت و درین دعوی هر دم بر خود گواهی بداد آن پسر را
بطلبید و زبان بنصیحت بکشید که ای فرزند ارجمند و جوان دل پسند با هر کس
چون شیر و شکر میامیز و بر لبهان فریب هر ناکس در میا و زیر نوایهٔ جهان نمائی
دریغ باشد که با هر با هر دو پا پای چهره کشایی رباعی هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده
در خلوت خاص و عام را بار مده رخسار تو مرآت صقالت زده است
مرآت صقیل را بزنگار مده چون آن شیرین پسر این نصیحت بشنید بروی
تلخ آمد و ترک آن کرد و از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیامد پیر و مریدان

از غم مفارقت او بجان آمدند و از الم مهاجرت بفغان با الماس مژه گوهر عذر در
سفتند و بلسان افتقار و زبان اعتذار گفتند **بیت** باز آ که بر تو هیچکس نگزینی
عذرها ای پسر با هر که خواهی می‌نشین از هر که خواهی مبگذر **قطعه** هر چند فریب عقل
خصم دینی باز آ که دل شکسته را تسکینی این بس که بلا و محنت ما بینی با ما تو بطفیل
دیگران بنشینی آن جوان اعتذار ایشان را استماع فرمود و از شیوه تندخوئی که
و بصحبت آن تنها ماندگان بهجر و فراق دیده کان بنور باز گشت
بعد از چهار چیز فرمان چهار چیز خوشتر بود راحت و رحمت پس از عذاب
و وصل پس از فراق و وفا پس از خلاف صلح پس از نزاع و رضا پس از عتاب

روضه ششم در وزیدن نسیم ملاطفات و لطایف که غنچه لبها را بخنداند
و شکوفه دلها را بشکفاند از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آورده اند که فرموده است
که مؤمن مزاح کن شیرین زبان باشد و منافق ترش روی و گره در ابروی و امیرالمؤمنین
کرم الله وجهه فرموده است که هیچ باکی نیست اگر کسی چندان مزاح کند که از حد بدخویی و
ترش رویی بیرون آید و رسول صلی الله علیه و آله و سلم مر عجوزه را گفت که هیچ پیره به بهشت
درنیاید آن عجوزه بگریه در آمد فرمود که خدا ایشان را جوان گرداند و خوبتر از آنکه
بودند برانگیزاند آنگه به بهشت برد و نیز مر زنی را از انصار گفت که از شوهر خود

بپرس

بپرس که سفیدی در چشم او واقع است آن زن بسرعت و اضطراب تمام پیش شوهر خود
رفت شوهر از وی سبب اضطراب پرسید آنچه حضرت فرموده بود باز گفت راست
فرموده در چشم من سفیدی و سیاهی هست اما نه بعیبی **رباعی** گر مقبل مزاح کند عیب
او مکن کار است آن بقاعده عقل و دین مباح دل آینه است و کلفت از زنگ آینه
آن زنگ را چه امکان صیقل بجز مزاح **حکایت** روزی اصمعی با هارون حاضر بود و ذکر
پالوده کردند اصمعی گفت بسیار از اعراب باشند که پالوده ندیده و ذکر پالوده نشنیده
هارون گفت برین دعوی که کردی گواهی گذران و اگر نه این دروغ است اتفاقاً روزی
هارون بشکار بیرون رفت و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی حالی از بادیه میرسد هارون
با اصمعی گفت که وی را پیش ما آر اصمعی پیش رفت گفت که ترا امیرالمؤمنین میخواهد اجابت
کن گفت مؤمنان را امیری می‌باشد اصمعی گفت آری اعرابی گفت بوی ایمان
ندارم اصمعی وی را دشنام داد گفت یا ابن الزانیه اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را
بگرفت و هر سوی کشید و دشنام میداد و هارون میخندید از آن پس هارون آمد و اعرابی
گفت ای امیرالمؤمنین داد من از وی بستان که مرا دشنام داده است هارون گفت
دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله مرا دشنام داده است مرا دو درم دیگر بوی
باید داد هارون گفت حکم ما چنین است اعرابی رو با اصمعی کرد و گفت یا ابن الزانیه

روان باش و بحکم امیرالمومنین چهار درم بده هارون از خنده به پشت افتاد پس وی را
همراه بردند چون بقصر هارون درآمد و آن عظمت و شوکت بدید و مجلس هارون مشاهده
کرد در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت السلام علیک یا نبی الله گفتند ویحک چه
میگویی وی امیرالمومنین است گفت السلام علیک یا امیرالمومنین هارون گفت و علیک السلام
پس وی را بنشانید و مائده کشیدند و از هر چیزی بخوردی در آخر پالوده آوردند اصمعی
گفت امید میدارم که وی نداند پالوده چیست هارون گفت اگر چنین باشد ترا یک
بدره بدهم پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده خوردن گرفت بوجهی که بطلان می یابد
که هرگز نخورده است هارون از وی پرسید این چه چیز است که میخوری گفت سوگند
بدان خدای که ترا بخلافت مکرم کرده است که من نمیدانم که این چه چیز است اما
خدای تعالی در قرآن فرماید و فاکهة و نخل و رمان نزدیک ما هست گمان برم که رمان است
اصمعی گفت ای امیرالمومنین دو بدره بر تو واجب شد همچنانکه پالوده را نمی داند رمان ترا هم
نمی داند هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره زر بداد و بدو اعرابی را چندانکه غنی شد قطعه
کیست دانی کریم آنکه ز بذل ننشیند که که خزینه کرمش هر چه آید بدو دهد بدو چه بهزل
همه گردد تهی نه کرمش حکایت خلیفه روزی چاشت میخورد و بره بریان پیش او نهاده
بودند اعرابی از بادیه دررسید و برابر پیش خواند اعرابی بنشست و بشره تمام خوردن

ایستاد

ایستاد خلیفه گفت چه می شوی چنان این بره را از خشم می بری و بر عنف می خوری
که گوئیا مادر او ترا سر زده است اعرابی گفت این خود نیست اما چنان بو چه
شفقت در وی می نگری و در دریدن و خوردن پسری که گوئیا میگویی مادر او ترا
شیر داده است فی المثل گر خواجه نان و بره بریان بنهد پیش تو بر خوان اگر روزی
شوی مهمان او گر کی صدر خنده در دندانش از تشنگی ستم به که از دندانت افتد بخشیه
ور نان او خواجه بر نان خود این قدر شفقت و رفیق که بچشم شفقت می نگرد از هر
چیز گرفته در بره میش وی اندک خطری نبود از آن ند بدما و فرزند عزیز مطایبه
بهلول را گفتند دیوانگان بصره را بشمار گفت آن از حیز شمار بیرون است اگر گویند
عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند قطعه هر که عاقل مینی اورا بهره
ایست نقد وقت از مایه دیوانگی میبرد از آفتاب حادثات شادمان در
سایه دیوانگی مطایبه فاضلی بر یکی از دوستان صاحب خود نامه می نوشت شخصی در
پهلوی نشسته بود بگوشه چشم نوشته او را میخواند بروی دشوار آمد بنوشت که اگر نه در
پهلوی من دزدی زن مزدی نشسته بودی و نوشته مرا میخواندی همه اسرار
خویش بنوشتمی آن شخص گفت والله مولانا من نامه ترا مطالعه نکردم و نخواندم گفت
ای نادان پس این را که میگویی از کجا میگویی قطعه هر آنکس که از دیده بر سر برد

شود مطمع شایدش خواند زود بر آن کار اگر مزد دارد طمع همان به که انگشت نهی زان بر زد

مطایبه مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه بیفتاد و قی کرد و لب و دهان خود را بیالود

سگی بیامد و آن را لیسیدن گرفت پنداشت که آدمیست که آن را پاک کند دعا میکرد که

خدای تعالی فرزندان ترا و فرزندان فرزندان ترا خدمت کردن تو کرداناد تعداد آن سگ

پای برداشت و بر وی بول کرد گفت بارک الله ای سیدی آب گرم آوردی تا روی مرا بشوید

قطعه شراب خواره چه برخود نشین روا دارد که نسبت از قی ناپاک می بیالاید رگ رز

مثانه گر از بول آب گرم آرد که غسل نسبت ناپاک او کند شاید مطایبه قاضی بغداد بعزیمت

مسجد آدینه پیاده بیرون رفت مستی پیش وی رسید و ویرا شناخت گفت اعزک الله ایها القاضی

روا نباشد که ترا پیاده روی اینکه بطلاق سوگند خورد که قاضی را امروز خود سوار کند قاضی

گفت پیش ای ملعون تا بر گردن تو سوار شوم چون بر گردن او سوار شد روی باز پس کرد

که تنگ بتر زوم آهسته گفت میان این و آن آه بیدم نگنی و بلغز و بر پای دیوار

نزدیک رو تا از مزاحمت رونده گان مامون باشم گفت بارک الله ایها القاضی

تو خود قاعده سواری نیکو میدانسته چون قاضی را بمسجد رساند فرمود که ویرا محبوس کنند

گفت اصلح الله ایها القاضی این سزای کیست که ترا از مذلت پیادگی برهاند و

بر کوه با توقیر در دیده و چون بسواری مسجد رساند قاضی بخندید و ویرا بگذاشت قطعه

مستی براه عربده چون راه گیر دست با او برفق کار کن ای کاردان حکیم مولیت عرف

مرد خردمند نکته دان میست زکش کشش با بخردان دو نیم مطایبه جولاهی در خانه

دانشمندی ودیعتی نهاد چون یکچند بر آمد بان محتاج شد پیش وی رفت دید که

سرای خود بر مسند تدریس نشسته و جمعی از تکرار دران پیش او صف بسته گفت ای استاد

بدان ودیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاه بنشست

مدتی درس او دیر کشید و وی مستعجل و عادت دانشمندان آن باشد در وقت درس

گفتن سر خود را می جنبانند جولاه را تصور آن شد که درس گفتن همان سر جنبانیدن است

گفت ای استاد مرا تا آمدن نایب خود گردان تا من بجای تو سری جنبانم و ودیعت

را بیرون آور که من تعجیل دارم دانشمندان چه آن بشنیدند بخندیدند گفت قطعه فقیه شهر

زند لاف از مجلس عام که از شکار رهان علوم میداند جواب هر چه ازو پرسی آن بود که بدست

اشارتی بکند یا سری بجنباند مطایبه نابینایی در شب تاریک چراغی در دست و سبوی

بر دوش در راهی میرفت فضولی بوی رسید گفت ای نادان روز و شب پیش تو

یکیست روشنی و تاریکی در چشم تو برابر از چراغ فایده چیست نابینا بخندید که

این چراغ نه از بهر خود است از برای چون تو کور دلان بی خرد است تا پهلو بمن نزنند

و سبوی مرا نشکنند قطعه حال نادانتر از نادان به مشکل ماندگی گرچه ور دوش فرزند

رز بوعلی سینا بود طعن نامه‌شان ای دم زنیهای زده زانک ناسپاسی کار خویش پیشه

مطایبه عمرو لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسپی لاغر نشسته قطعه زین لاغر اسپک

که بهانا نیافتست جز از عظام جوهر ترکیب او از عظام همچو خر عزیر عظام آمده اسم لیکن

هنوز گوشت نروییده از عظام قطعه لاغر اسپی که گر بگویید جز پوست بر استخوان نیابی

از سر تا سم گرش بکاوی از گوشت بر دل نشان نیابی گفت لعنت بر لشکریان من باد بعضی اسپند

هر چه دینار و درم که بدیشان دادم فروج زنان خود را فربه ساختند و مرکوبان خود را بگذاشتند

آن شخص گفت والله ای امیر اگر نظر استعبار بر فرج زن من کاری انزال ازین

اسب من لاغرتر شماری عمرو از آن سخن بخندید و او را چیزی گرامند انعام کرد و گفت

برو هر چه مرکوب خود را فربه کردان قطعه مرکوب تو و دوا و خدا را بخورش را کاهی

از آن بهتر دکاه ازین بر آن [illegible] این را بکی لیکن زنان را یکی بروز این را ابزار

زین کش و انزا پزیران مطایبه علوی در بغداد زنی بخود خواند آن زن از وی

دینار و درم طلبید علوی گفت تو ابن راضی شیعی که جزوی از خاندان نبوت و از

خانواده ولایت در تو فرود آید زن گفت این افسانه با قحبه‌گان قم و کاشان گو نه از

قحبه‌گان بغداد این آرزو را جز به دینار و درم مجوی قطعه سفله تا ندهی صنعت آن کجا داد

خواهی طمع ور کرد کام دل بدست آید گره کشای کیسه که قحبه بند ازار بد دستی

خدا و رسول

خدا و رسول انگشت یاد مطایبه ظریفی گفت مملوکی که مالک خویش را گر ز فقاش گرفت راه

فساد ترک این فعل کن که جایز نیست پیش این پیشکان شرع نهاد گفت

خاموش که شیخ دین مالک بچنین عیش رخصت داده و گفت بکش که زبرا او حدات

ورز و دیگر ملک اندارد او مطایبه فاضلی که صورت قبیح و سیمای کریه داشت

بفرزدق رسید و وی را دید که روی وی از جهت مرضی زرد شده گفت

چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده است گفت چون ترا دیدم از گناهان

هان خود اندیشیدم رنگ من چنین زرد بر آمد گفت در وقت دیدن چرا از

گناهان خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و همچون تو ام

مسخ کند قطعه چون رخ زشت تو بینم دل من هر دم از گناه [illegible] نسخ کند زان بترسم

که زشتی گناه قهر اندر و چه تو ام مسخ کند مطایبه و همچنین فاضل گوید با دوستی در راهی ایستاده

بودم و سخن میگفتم زنی آمد و در برابر من ایستاد و در روی من نظر میکرد و چون نظر کردن

وی از حد در گذشت غلام را گفتم پیش رو و بپرس که چه میگوید غلام باز آمد گفت

میگوید که چشم من گناهی عظیم کرده بود میخواستم که وی را عقوبتی کنم و هیچ عقوبتی زیاد

تر از آن نیافتم که در روی زشت تو نظر کنم قطعه ای نامه مردم چشم زانکه تشنه نشد

گرچه از گریه دو صد بار پیراش کردم تا رهد ز آتش فردای قیامت امروز بنظر در رخ

زشت تر عذرانش کردم مطایبه حافظ گوید که خود را هرگز چنان خجل ندیدم که روزی مرا
زنی بر در دکان استاد ریخته گر برد و گفت همچنین من متحیر شدم که آن چه طلب داشت
از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرمود که تمثالی بر صورت شیطان برای من بسازم
گفتم نمیدانم که بر چه اسلوب می باید ساخت ترا آورده که بدین شکل قطعه بوالعجب
روی گونه داری کس بدین روی گونه نتوان کرد بهر تصویر صورت شیطان چو زشت
را نمونه نتوان کرد مطایبه شخصی زشت روی را دیدم که از گناهان استغفار میکرد و دیگار
از آتش دوزخ می طلبید گفت ای دلبر بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و او را
از آتش دریغ میداری بیت چون ببینی تو روی خود زان رو بر کسان ناخوش است
نی بر تو گر بدین رو در آتش فگنند حیف بر آتش است نی بر تو مطایبه زشت رویی
پیش طبیب رفت و گفت که بر زشت ترین جای دنبلی بر آورده ام طبیب تیز بر روی
نگریست و گفت دروغ میگویی اینک روی ترا می بینم هیچ دنبلی ندارد قطعه
زشتی است که سلطان شرع نپسندد که عضوهای فرود از کمر برهنه کنی چه روی است
از همه جا زشت تر بود چه عجب که روی نپوشی و جایی دگر برهنه کنی مطایبه شخصی بزرگ بینی
زنی را خواستگاری میکرد و در تعریف خود میگفت که مردی ایم از جهت سبک باری
و در بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور نبودی این بینی را تا

چهل سال

چهل سال نتوانستی کشید قطعه از بس بزرگ تو بارست بر همه تا چند بر زه روی
بر این و بر آن نهی هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعت است بار گران بینی خود بر زمین نهی
مطایبه ظریفی گوید شخصی را دیدم که موی بسیار بر روی دمیده بود گفتم این مویها از آن
پیش از آنکه روی ترا اسیر کرد قطعه خواهم هر روز اگر چه موی چند از زنخ خود نه موی بر چند
چند روزی چه کند در بر دی رویش از موی چو علم سر کرد مطایبه عقیل ابن ابیطالب
و معاویه روزی بهم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول
الله تعالی که میگوید تبت یدا ابی لهب و تب گفتند آری گفت ابولهب عم عقیل است
عقیل گفت هیچ شنیده اید ای اهل شام که الله تعالی میفرماید و امرأته حمالة الحطب
گفتند آری گفت حمالة الحطب عمه معاویه است قطعه چون هست در تو منقصتی عیب
دیگری کردن بآن نه قاعده مرد باهش است او خامش است از تو ور عیب تو چرا
گویا کنی بعیب خود آنرا که خامش است مطایبه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت مرا
چون دشمن میداری و حال آنکه تو مأموری با آنکه در هر نماز بر من صلوات فرستی
و بگویی اللهم صل علی محمد و آل محمد گفت من الطیبین و الطاهرین نیز میگویم و تو از آن بیرونی
قطعه ایکه از آل نبی می شمری خویش را هست گواهت بر آن پاکی ذات و صفات
چون تو دوم از طیبات میزنی و طیبین که صفت طیبین باشد سمت طیبات مطایبه مدعی خدا

بصورت علویان آراسته و بدعوای آن نسب عالی برخاسته قطعه در دعوی وی عیان
نه از صدق فروغ هم دودش زگیسوان گواهان دروغ بر صاحب دلی برآمد از جا برخواست
و ویرا ابصدر نشانده و در صف نعال نشست هرچه طلب داشت زیادت از آن
عطا کرد و در وقت خروجش ادب متابعه بجای آورد اصحاب گفتند ما این شخص را می
شناسیم نسبت وی ازین نسب دور است و دعوی وی درین صورت کذب و زور نه
پدرش را ازین خاندان نسبت و نه مادرش را درین خانه راه ردی قطعه مادرش شهر
گرد و خانه گرد است پدرش دیک بند و دیگ تراش آن یکی از قبیله ارذال وین دگر از
محله اوباش صاحبدل گفت آنچه ما کردیم نه لایق صاحب قال این خانواده است
بلکه فرا خورد مدعیان از راه افتاده است قطعه هر کس خاندان نبوت لقب یافت
تعظیم او وظیفه هر با نصیب نیست هست او غریب و هر بره محبتش کرمان اهل
جاه بیازی غریب نیست مطایبه خلیفه با اعرابی در یک طعام میخورد و در آن اثنا نظرش
بر لقمه وی افتاد و موی بچشم وی در آمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه خود دور
کن اعرابی گفت که بر مائده کسی که چندان لقمه خورنده نگرد که موی را ببیند طعام
نتوان خورد و دست از طعام باز کشید و سوگند خورد که دیگر بر مائده وی طعام
نخورد قطعه چه میزبان بنهد خوان مکرمت آن به که از ملاحظه مهمان کناره کند

نه آنکه

نه آنکه بر سر خوان لقمه لقمه او را بزیر چشم به بیند و دل شمار کند مطایبه جمعی نشسته بودند
و سخن کمال و نقصان رجال میگذشت یکی از آن میان گفت هر که دو چشم
بینا ندارد نیم مرد است و هر که در خانه عروسی ندارد نیم مرد است و هر که وقوف
بر سیاحت دریا ندارد نیم مرد است نابینایی در مجلس حاضر بود که زن نداشت
و سیاحت ندیده است بانگ بروی زد که ای عزیز عجب مقدمه پرداختی و مرا
از دایره مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مردی در میباید که نام هیچ مردی
بر من نشاید قطعه چنان زیانه مردی فتاده خواجه برون زبس فسردگی و خام
ریشی و سردی که گر هزار فضیلت رسد ز مرد انش قدم برون ننهد از حدود
نامردی مطایبه بهلول بر هارون الرشید در آمد یکی از وزرا گفت بشارت باد
مر ترا ای بهلول که امیرالمؤمنین ترا بر قرده و خنازیر بصره داروغه و امیر گردانید
بهلول گفت گوش بمن دار و فرمان من بجای آر که از جمله رعایای منی قطعه
بشهر ما ریش گاو و خری وهی شده رعیتی که بود خاص شهریار تو یی شمار کشیریانم ز
خرس خوک نبی تحتکس که در آید درین شمار تو یی مطایبه توانگری از عهد
یکی از ظالمان بمرد وزیر آن ظالم پسر وی را طلب کرد و پرسید که پدر تو چه
گذاشته است گفت از مال و منال حیثیت و چنان و از وارثان وزیر کبیر و صغیر را

ابد الله سعیه نه این فقیر حقیر را در بر خندید و فرمود که میراث دیر ابد و نیم کردندی
را بوی گذاشت و نیمی را برای پادشاه برداشت قطعه ظلم بنیه در زیر نشا شد
خرج حق پادشاه مال یتیم عدل دانند اگر برد بتمام فضل خوانند اگر کند بدو نیم مطایبه
ترکی را گفتند کدام دولت برتر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آنکه
امروز دولت بغارت بکشیم و هر چه یابیم بود بربایم و فردا با فرعون باشیم در آتیم
قطعه آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید گفت با واعظ که آنجا
غارت و تاراج هست گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت کاندرو کوته
بود از غارت و تاراج دست مطایبه گدایی بر در سرایی چیزی خواست کدخدای
خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان اینجا نیستند گدا گفت من پاره
نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان رباعی کس در حرم سفله با پاک سیر چون
نان بنود نهفته از چشم بشر از خانه او توقع نان تیز است گر خانگیان توقع چیزی دگر
مطایبه متعلمی را پدر بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال بیارید تا وی را
بشوید گفتند نه مرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود که خواهد مرد
قطعه هر که در کار خویش پیش از وقت بنماید بحکم طبع شتاب میخورد روزه
نارسیده بشب میکشد میوه نارسیده تا آب مطایبه پسر معلمی را گفتند

چه بلا احمقی گفت اگر من احمق نبودم ولد الزنا بودم قطعه عیب مادر بود ار فرز
ندی خلق خویش نه بوقفی پدر است گوش استر که دو دراز است گواست کس نزاد
است پدر بلکه خر است مطایبه از معلمی پرسیدند که تو بزرگ تری یا برادرت گفت
من بزرگ ترم اما چون یکسال دیگر بروی بگذرد و با من برابر خواهد شد بیت چه هیچ چیز
نشد حاصل از چه پیر بسی که روزگار فلان در چه چیز میگذرد شمار عمر کسان میکنی نمیدانی
که در مقابله عمر تو نیز میگذرد مطایبه بیماری بر شرف موت بود شخصی که از دهانش
بوی ناخوش می آمد ببالینش نشسته بود و سر نزدیک وی می برد و تلقین شهادت
میکرد و در روی او نفس بیشتر میکرد و سر بیشتر می برد چون کار بیمار تنگ آمد گفت
ای عزیز میگذاری که من خویش پاک و پاکیزه بمیرم یا مرگ مرا میخواهی که بهر چه از آن
ناپاکتر است بیالایی قطعه در جهان اهل فضل ناپایند کوش بر بهر فضول نتوان
کرد هر که بوی ریا دهد نفسش نفسش را قبول نتوان کرد مطایبه مردی بشخصی رسید
و کلمات آغاز کرد که روا باشد که مرا نمی شناسی و رعایت حق من نمیکنی آن
شخص حیران ماند و گفت از این که تو میگویی خبری ندارم گفت پدرم مادر تو را خوا
ستگاری کرده بوده است اگر وی را میخواست من نمی بودم گفت والله این خویشی
است که بسبب آن می شود که من از تو میراث برم و تو از من میراث خوری

لیکن خام طمع آن بود که بر هر خسی فرقیه [?] ست که با وی کنند احسان سیخ چه خالی طمع او
به گیتی نرسد قطعه زشتکدلی در مضیق محنت و رنج مطایبه کوژپشتی را پرسیدند که
آن میخواهی که خدای تعالی پشت ترا راست گرداند و یا آنکه پشت دیگران را چون پشت
تو کوژ گرداند گفت آنکه همه را چون من کوژ گرداند تا بدان چشمی که ایشان در من نگریسته
اند من نیز بهمان چشم در ایشان نگرم قطعه حرص آنکه خصم بعیبی که طعنه تو زنند برغم وی
تو چنان عیب است نه بینی وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد که مبتلا شده
او بالعیب خودبینی مطایبه شخصی نماز گذارد و بعد از نماز آغاز دعا کرد و در دعای خود از ایزد
بهشت و خلاص از آتش جهنم خواست پیرزنی در قفای او ایستاده این را بشنید و
گفت خداوندا مرا در آنچه میخواهد شریک گردان چون شخص این را بشنید گفت خداوندا
مرا بر دار کش و بضرب تازیانه بمیران پیرزن گفت خداوندا مرا بیامرز و آنچه میطلبد بکار او
آن شخص روی باز پس کرد و گفت این عجب نازنین حکیمی است و ناپسندیده همتی که در راحت
و آسودگی با من انباز است و در محنت و فرسودگی از من ممتاز قطعه نه همکس باشد
انطامع که گاهی چو پای از خدا انباز گردد وگر در راه ناکامی نهی پای هم از کام نخستین
باز گردد مطایبه زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیگذارد
نه در خلا و نه در ملا نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت نان پختن و نه در وقتی که روزه میدارم

و نه در وقتی

و نه در وقتی که نماز میگذارم شوهرش گفت من ترا از برای این خواستم زن گفت ایها
القاضی حسبة لله تعیین کن که از شبانه روزی چند بار بمن نزدیکی کند تا من بداتم
و خود را بر آن راست گیرم قاضی گفت ده بار زن گفت طاقت ندارم قاضی گفت
هشت بار زن گفت طاقت آن نیز ندارم قاضی گفت شش بار زن باز عرض نمود که طاقت
ندارم قاضی گفت وای بر تو میخواهی که این مسکین را بهره باشد زن گفت راضی
شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای تا کسی بکفیل دهد زن گفت قاضی الکفیل من است
قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از وی بگریزی و مرا در وی اندازی تا آنچه با
تو میکند با من کند برخیز و بیرون رو که لعنت خدای تعالی بر تو باد قطعه در دانیها
کفیل کسی مشو بترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل تن در وبد تبخیلی [?] آید چه وقت کار
هر بایک دامنی که شود قحبه را کفیل مطایبه پیری کام جوانی رانده بود و از قوت
کامرانی مانده کنیزکی صاحب جمال خریده بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند بر
حریص بود اما آلتش مساعدت ننمود با کنیزک گفت بنام دولت مساعدت برگشا و
باندک مالشی این خفته را برخیزان و این مرده را برانگیزان قطعه چه رشته
آلت من سخت سست است بمالش با ریشه ای نکوزن تمالی تا سر رشته بانگشت
نیاید رفت در سوراخ سوزن کنیزک هر چند دست کشانید بجایی نرسید و هر چند

ایکه تقاضی سبیل الله است [?]

مالش و او کاری نگشاد شنیدند که این ابیات میگفت و زاری پیری میگفت

قطعه بمنزل ما رسید آلت پیر لیسان لاشه لاغر نجنبید بزور دست چون

چیزانه از جای چه داری دلت از او دیگر نجنبید مطایبه شخصی بر جوحی ده درم دعوی

کرد قاضی پرسید که گواه داری گفت نی گفت سوگندش بده گفت سوگند ویرا

اعتبار بیت هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ زان گونه که از بادیه اعرابی دوغ جوحی

گفت ای قاضی مسلمانان در مسجد محله ما امامیست پرهیزکار و راست گفتار و نیکو

کردار و بیر الطیب و بجای من سوگند دهد تا خاطر این مرد قرار گیرد مطایبه

اعرابی شتری گم کرده سوگند خورد که چون بیابد بیک درم بفروشد چون شتر را

یافت از سوگند پشیمان شد گربه را در گردن شتر آویخت و بانگ میزد شتر بیک درم

و گربه بصد درم اما جمله بهم میفروشم شخصی بدانجا رسید گفت چه ارزان بودی این

شتر اگر در گردن این قلاده نه بودی قطعه لئیم اگر شتر بخشد عطا ستانان را کاین زمام

اهل کرم بردن باشد قلاده که ز منت بگردنش بندد هزار باره ز بار شتر گران تر و

مطایبه اعرابی شتر گم کرده بانگ میزد که هر که شترم را بمن رساند او راست دو شتر

با وی گفتند سبحان الله این چه کار است که میکنی به از خرواریست گفت شما حلاوت

یافتن الذت چندان نچشیده اید معذورید قطعه گم شده گر چه حقیر است ولی

لذت یافتن

که عنان از طلبش یافته به هست و رقاعده خورده شناس لذت یافتن از یافته

مطایبه طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی ردا در سر کشیدی از وی سبب آن سؤال

کردند گفت از مردگان این گورستان شرم دارم بر هر که میگذرم ضربت من خورده

و در هر که مینگرم از شربت من چشیده رباعی ای رای تو در علاج بیمار علیل برهان

مرگ قدوم تو دلیل در کشور ما جان ستانند بر داشته زگردن عزرائیل

ای صنعت طب شکسته بازار از تو هر چند بود دریغ بیمار از تو المنة لله که عجب خشنودند

عشاق و کفن نویس و حفار از تو یکی از حکما گفته است طبیب ناقص دبالت مر عامه را

قطعه آنکه هستی ز طب ناقص خویش علامه خلق را بلای و با چه عجب گر کنند نفرینت

هست نفرین تو ادوای و با مطایبه روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستداران

هوای گشت و تماشای صحرا در سر داشتیم چون در موضعی خرم منزل ساختیم

و سفره انداختیم سگی از دور دیدیم که بر سر ما بجان رسانید یکی از حاضران پاره سنگ

برداشت و چنان که نان پیش سگ اندازند پیش وی انداخت سگ او را بوی کرد

و بی توقف بازگشت هر چند آواز دادند التفات نکرد و اصحاب از آن متعجب

شدند یکی از آن میان گفت که می دانید که آن سگ چه گفت گفت این

بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت

وازسفره ایشان چه تمتع توان گرفت قطعه خواجه چون میشکند خوان نزدیک
و دور خط دهره برده زنجانی و رنگ خط مسکین که به از نزدیک چوب بهره‌یی
سک ازرو رسنک مطایبه پسری را گفتند میخواهی که پدرت بمیرد تا میراث وی بگیری
گفت نی اما میخواهم که ویرا بکشند تا چنانچه میراث وی بگیرم خونبهای وی نیز
ستانم قطعه فرزند که خواهد زپی مال پدر را خواهد که نماند پدر و مال بماند خوش نیست
بمرگ پدر و برادران میراث خواهد که کشندش که دیه هم ستاند مطایبه کنیزکی صاحب
جمال میگذشت شخصی از عقب وی ایستاده بود کنیزک با وی گفت آنچه خواجه
من با من میکند میخواهی گفت بلی گفت بنشین که اینک خواجه من از عقب میرسد
تا با تو آنکند که با من میکند شعر کودکی را پدر آمد زسفر هر که گردش زد در خانه
گذر گفت ای خواجه پدر سیم و زرم مژده کای قدوم پدرم رهبری گفت با وی
فرزند مقدم او بهمه جنت بسنده مادرت را زسفر آمده شو مژده کای ارکش
مادر جو آورد مطایبه شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصرع راء مهمله مضموم
بود و در یکی راء معجمه مکسور شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکی حرف
راست بی نقطه و یکی حرف راست بنقطه آن شخص گفت این را نقطه مزن
شاعر گفت یکی قافیه مضموم است و یکی مکسور گفت بنگر بدین چه ما و ان را نیز درست

من میگویم بنقطه مزن وی اعراب میکند رباعی آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد فتح
از کسر و کسره از ضم نشناسد رو از عجبم که چون دم از شعر زند کو شعر و شعیر را ز هم نشناسد
مطایبه درویشی بر سر یک مائده جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان
دیگری را گفت این پالوده گرم تر است از آن جحیم و عشاق که فردا در جهنم خواهی
آشامید دیگری گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و بر آنجا بدم تا هم خود
بیاسایی و هم دیگران قطعه از خنک شعر خویش یک مصراع گر کنی نقش بر در دوزخ
از جهنم برد حرارت نار در جحیم آورد برودت یخ مطایبه شاعری پیش صاحب عباد
قصیده آورد هر بیت از دیوانی و هر معنی زاده طبع سخندانی صاحب گفت
از برای عجب قطار شتر آورده که اگر کسی مهار بگشاید هر یک بگله دیگر آید
قطعه همی گفتی بدعوی دی که باشد بپیش شعر عذبم انگبین هیچ زهر جا جمع کردی چند
بیتی بدیوانت نه بینم غیر ازین هیچ مطایبه فرزدق که ملک بصره را که خالد نام
داشت مدح کرد صلهٔ مدح خود چنانکه میخواست نیافت باین دو بیت هجو کرد
شعر عربی لقد غرنی من خالد باب داره ولم ادر ان اللوم حشو ثیابه ولست ان
احفظه ثم مدحت خالد [illegible] حوی فی ثیابه حضر آراسته بیرون
سرای دیدم و مدح خداوند سرا بچیدم آلوده شعار [illegible] من از لوث

حدث چو بد حس اندیشیم چون این دو بیت بکالد رسید ده هزار درم بوی
فرستاد و پیغام داد باین در بهاء معنی را که در باطن خود نموده و ظاهر خود را بآن
آلوده نشوی قطعه عجب مدار ز ممدوح اگر کند احسان بجای مادح خود گرچه نیک و
بد گوید ز بهر جود کند رشحه روان که بدان ز لوح خاطر او حرف ذم خود شوید مطایبه
شاعری بر فاضلی شعر خواند چون با تمام رسانید گفت این را در خلا جایی گفته ام
فرمود که دانسته است میگویی ازین بوی آن می آید قطعه سخنور نکو گو اشعار را او
ز بحر گذر با صفا آمده است زند صاحب ذوق را بر مشام نسیمی که آن از کجا آ
مده است مطایبه شاعری پیش طبیب رفت و گفت چیزی در دل من گره شده است
و وقت مرا ناخوش میدارد و زردی و فسردگی بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام
من برمیخیزد طبیب مرد ظریف بود گفت شاید که هیچ شعری گفته که هنوز بر کسی نخوانده
باشی گفت آری گفت بخوان بخواند باز گفت بخوان بخواند گفت برخیز که نجات یافتی
این شعر بود که در دل تو گره شده بود و خشکی آن به بیرون سرایت میکرد چون
از دل خود بیرون دادی خلاص یافتی قطعه چه شعر است اینکه چون نامش زدانا
به پرسی بر زبانش هرزه آید وگر بر شربت بیمار خوانی تب محرق رود تب لرزه
آید مطایبه واعظی در بالای منبر شعری از هرچه گویند بی مزه تر خوانده و ترنم آغاز

گفت داننده

گفت داننده این را او انشا ننموده گفته ام شنیده ام که یکی از مطایبان میگفت شعری
که در نماز گفته شده است چنین بی مزه است شاعری که در روی این شعر گفته شده
باشد چه مزه بود باشد بیت گفتی که دوش گفته ام اندر نماز شب شعری که قدر
جمله اشعار از و شکست آن شعر اگر ز معدن فکر آمدی فرود زان پایه نماز تو
همچون وضو شکست شعر شاعری خواند پر خلل غزلی گفت که حذف الف کرده ام موصوف
گفتمش نیست صنعتی به ازان که کنی حذف از آن تمام حروف بیت دی همی
خواند مدعی مطلعی گفت نه مطلع بلکه بحر گوهر است گفتم نزدیک بحر تنها خوانش
زانکه هر مصراع بحر دیگر است گر نیاری خواند نتوانی گذشتن بازوری زاده طبیعت
بیرون باشد که نظم آوری زین سه صفت کی توان از شاعری عیب کرد چون
نباید آن خلل در منصب پیغمبری روضه هفتم در داستان مرغان قافیه
سنج بر آشیان سخن وری و طوطیان غزل سرای شکرستان نظم گستری فایده
شعر در عرف قدمای حکما کلامی است مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از شأن
وی آن باشد که در خیال سامع اندازد معانی را که موجب انفعال باشد بر چیزی
با اعراض از چیزی خواه مخالفه صادق باشد یا نی و خواه سامع اعتقاد صدق
آن داشته باشد یا نی چنانچه گویند خمر لعلی است مذاب یا یاقوتی است

ستیال با عسل جوی است تلخ با شور قی کرده زنبور و متأخرین حکما این وزن
و قافیه را اعتبار کرده اند فاما در عرف جمهور جز وزن و قافیه در آن معتبر نیست
پس شعر کلامیست موزون مقفی و مخیل عدم تخییل و صدق و عدم صدق را در آن
اعتباری واله در الشعر ما اعظم شأنه و ارفع مکانه ولیت شعری ایة فضیلة اجل
من الشعر و ای سحر اجزل من هذا السحر مثنوی هیچ شاهد چو سخن موزون نیست
سرخوبان خطش بردن نیست جز از وسعت و تسلی منفعل خاصه وقتی که پی بردن
دل کنند از وزن به بر خلوت ناز کنند از قافیه و امانش طراز یا بخلخال ردیف
آرایند بر جبین جمال جمال افزایند رخ از تشبیه به جلوه ماه به برد عقل صدا نهاده
بر راه مو تجنیس ز هم بشکافند خال از فرق دو گیسو بافند لب ز ترصیع گهر ریز کنند
حبه شکین گهر آویز کنند چشم از ایهام کند چشمک زن فتنه در انجمن و هم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز شود از پرده حقیقت برداز و آنکه حضرت سبحانه و تعالی
کلام معجز طراز قرآنرا بآن و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له افراخته و اشارات این
معنی راست که شعر فی حد ذاته مذموم است و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم
معاتب و ملوم بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم قرآنرا استناد بسلیقه شعر
نداز ند و معاندان متصدی تحدی با نبرا اصحاب الرسیه و سلم از زمره شعرا شمارند

واین واضح

واین واضح ترین دلیلی است بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان
شعرا را قطعه پایه شعر این که چون زبان نعت بمبری کردند نیز تصحیح
لسنة قرآن تهمت او شاعری کردند شعر بر اقسام است چون قصیده و غزل
و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در مهارت انها متفاوت اند بعضی متفنن اند که
بر جمیع اقسام شعر گفته اند و بعضی از آن قبیله اند که میل ایشان به بعضی از آن اقسام بیشتر است
چون متقدمان اهتمام ایشان بقصاید بلیغه است در مدایح و مواعظ آن و اهتمام بعضی
بمثنوی بخلاف متأخرین که سخنان اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد آن
طایفه از حد و حصر بیرون است و ذکر تفاصیل ایشان از قاعده اجابت متبعین در الاوام
بر ذکر چندی از ایشان هر دو ان اختصار کرده می شود رودکی رحمه الله وی از ماوراء النهر
است و از مادر نابینا زاده است اما چنان ذکی و تیزفهم بود که هشت سالگی
قرآنرا تمام حفظ کرد و قرات بیاموخت و شعر گفتن گرفت و بواسطه حسن صوت
در مطرب افتاد و عود بیاموخت و در آن ماهر شد و سامانی او را نزدیک کرد گو
یند که او را دو بیست غلام و چهار صد شتر زیر رخت و بار او بیرون بود از دی
هیچ شاعری را این مکنت نبوده است و اشعار رودکی العهدة علی الراوی صد دفتر آمده
است و در شرح یمینی مذکور است که اشعار رودکی هزار هزار و سیصد بیت بلغه است و از سخنان

وی راست در صفت شراب قطعه آن عقیق می که هر که بدید از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک جوهرند لیکن بطبع این بیفسرد و آن دگر بگداخت نابسوده دو دست رنگ زده
ناچشیده بتارک اندر تاخت ودر نصیحت گوید زمانه پندی آزاده وار داد مرا زمانه
را چو نکو بنگری همه پند است بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که بروز تو آرزو
مند است ودر بعضی تواریخ چنان مذکور است که نصر بن احمد که از بخارا بمرو شاه جهان نزول
کرد و مدت مکث وی آنجا متمادی شد و ارکان دولت را خاطر بجانب بخارا و قصور و باتین
آن می کشید از جهة رودکی چیز بسیار تقبل کردند تا بیتی چند مشوق در رغبت وی بجانب بخارا
بگوید ودر محلی مناسب بر آهنگ عود بر آن ترنم کند سحری که پادشاه صبوحی کرده بود
این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد شعر بوی جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید
همی ریگ آموی و درشتیهای او زیر پا چون پرنیان آید همی آب جیحون و شگرفیهای او
خنگ ما را تا میان آید همی ای بخارا شاد باش و دیر زی شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماهست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی چنان در نفس وی تاثیر کرد که
با شقه خاص و کفش سوار شد و یکمنزل برفت ودر بعضی تواریخ این حکایات را
بسلطان الشعراء معزی نسبت کرده اند والله اعلم و احکم بالصواب دقیقی علیه الرحمه
از شعراء ما تقدم است و ابتداء شاهنامه وی کرده است و بیست هزار بیت کلامش گفته

از دهر

و فردوسی آنرا باتمام رسانیده واز جمله سخنان وی است این دو بیت بیت یاری گزیدم
از همه مردم پری نژاد زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری لشکر برفت و آن بت
لشکر شکن برفت هرگز مباد کس که ازو دل بشکرد من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن
دایم شود خوار چو آب اندر شمر بسیار ماندم عفونت گیرد از آرام بسیار عماره رحمه
الله وی نیز از متقدمان است ودر ایام دولت سامانیان بوده است و طبعی خوش
و سوی دلکش داشته است واز جمله سخنان وی است این دو بیت جهان
ز برف اگر چند گاه سیمین بود زمرد آمد و بگرفت جای توده سیم نگار خانه چینی است گر جهان
بوقت بهار بباغ گردد همه نقش خویشتن تسلیم و این قطعه دیگر قطعه غره مشو بدین
که جهانت عزیز کرد ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار مار است این جهان
و جهان جوی مارگیر وز مارگیر مار بر آرد یکی دمار ودر مقامات سلطان
العارفین شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره العزیز مسطور است روزی
قوالی در پیش وی این بیت بخواند قطعه اندر غزل خویش نهان خواهم گشت تا بر
لب تو بوسه زنم چونش بخوانی شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست
گفتند از آن عماره گفت برخیزید تا بزیارت وی رویم و با جمیع مریدان
بزیارت وی تا رسیدند عنصری رحمه الله مقدم شعر است و در ایام یمین الدوله محمود بن سبکتکین

بنظر قبول ملاحظت فرموده و از سخنان وی است این دو بیت در مدح او

قطعه تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب ؛ جهود و گبر و ترسا و مسلمان ؛ همی گو
یند در تسبیح و تهلیل که یارب عاقبت محمود گردان و این رباعی دیگر رباعی
گر نیست سر زلف تو زنگ از دل تو ؛ هر دم ز دل من ببرد زنگ از دل تو و گویند که ویرا
مثنویات بسیار است موشح بمدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم
است بوامق و عذرا آثار آن عین و اثر بدایست وهو الباقی عسجدی
وی از مردم هرات است از جمله مداحان یمین الدوله بود و در تهنیت مدح وی
بر هندوستان را قصیده دارد که مطلع اش اینست مطلع تا شاه خسروان
سفر سومنات کرد ؛ کردار خویش را علم معجزات کرد و در صفت خربزه گوید
آن زر بدانک شکل بوی و طعمش طعم شهد (بهشت) رنگ و بیا دارد او گوئی دبوی عود
خام چون بریدیشان بود هر یک از آن ده ماه نو ور نه بری باشد اندر ذات خو
ماه تمام فرخی وی نیز در ایام دولت یمین الدوله بود و از فواضل انعامات
وی مال خطیر بدست آورد عزیمت تماشای سمرقند کرد چون نزدیک آن
خطه رسید قطاع طریق برهنه داشته بردند بسمرقند در آمد و خود را ظاهر
نکرد روزی اینجا این قطعه را گفت و باز گشت قطعه تمام ملک سمرقند

سر بسر دیدم

سر بسر دیدم ؛ نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت ؛ چه بود کیسه و جیب من از
درم خالی ؛ دلم ز صحن اهل زرش خرمی بنوشت ؛ بسی ز اهل هنر بارها بدر شهری ؛
شنیده بودم و کوثر یکیست جنت هشت ؛ هزار کوثر دیدم هزار جنت پیش ؛ ولی
چه سود کو لب تشنه باز خواهم گشت ؛ چه دیده نعمه پسند بکف ام نبود ؛ سر بریده بود در
میان زرش بطشت فردوسی علیه الرحمه مردی از طوس است تفصیل کمال وی ظاهر کسیرا
که شاهنامه نظمی بوده چه حاجت بمدح است و تعریف دیگران میگویند که وی بدهقنت
مشغول میبود و بر وی تعدی رفت بقصد تظلم روی بغزنین که تختگاه سلطان محمود بود
آورد و چون بانجا رسید در باغستان وی میگذشت دید که سه کس نشسته اند و مجلسی ترتیب
اشتغال تمام دارند و انست که از ملازمان سلطان‌اند با خود گفت پیش ایشان روم و از
ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند
و گفتند مجلس ما را منغص خواهد ساخت هیچ نه از آن نیست که چون بیاید بگوییم که ما
شاعران پادشاهیم و با غیر شاعران صحبت نمیداریم و سه مصراع بگوییم که رابع
نداشته باشد پس گوییم که هر کس مصراع چهارم را بگوید با وی صحبت میداریم و اگر نه
ما را معذور دارد چون بایشان رسید آنچه با خود مقرر ساخته بودند با وی بگفتند
گفت آن مصراعها را که گفته اید خوانید عنصری گفت مصرع چون عارض

تو ماه تبه شد روشن فرخی گفت مصرع همرنگ رخت گل نبود در گلشن عسجدی گفت مصرع
مژگانت همی گذر کند از جوشن چون فردوسی این سه بیت مصراع بشنید در
بداهه گفت مصرع مانند سنان گیو در جنگ پشن ایشان ازآن متعجب شدند و از
قصه گیو و پشن استفسار نمودند او را شروع بار گفت بعد ازآن بمجلس سلطان افتاد و
مقبول نظر وی شد و وی را گفت که مجلس ما را فردوس کردی و بدان سبب فردوسی
تخلص کرد و چون چندگاه برآمد بنظم شاهنامه مامور شد و هر هزار بیت بگفت و پیش
سلطان آورد و تحسینهای بلیغ یافت و هر روز دینار زر خرج حسب انجام فرمود و لیکن در مدت
سی سال شاهنامه تمام ساخت و پیش سلطان آورد و بدستور آنچه مقرر واقع شده بود
در مقابله هر بیتی یک دینار زر سرخ توقع داشت حاسدان حرفی گفتند و گفتند شعری را
چه قدر آنکه وی را این قدر عطا سرافراز گردانند چو صله وی را شصت هزار درم قرار
دادند فردوسی ازآن برنجید گویند که در آن وقت که آن درمها را آوردند وی در حمام
بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار درم بفقاعی که
فقاعی چند آورده و بیست هزار درم بآن کسانی که آن را آورده بودند و سلطان را در چند بیت
کلامش هجو کرد که ازآن جمله این چند بیت نوشته شد مثنوی اگر شاه را شاه
بودی پدر ٭ مرا بر نهادی بسر تاج زر ٭ وگر مادر شاه بانو بدی ٭ مرا سیم و زر تا بزانو

بدی ٭ چه اندر تبارش بزرگی نبود ٭ نیارست نام بزرگان شنود ٭ درختی که تلخ است وی را
سرشت ٭ اگر در نشانی بباغ بهشت ٭ ور از جوی خلدش بهنگام آب ٭ به بیخ انگبین ریزی
و شیر ناب ٭ سرانجام گوهر بکار آورد ٭ همان میوه تلخ بار آورد ٭ پس ازآن مختفی شده
هر چند وی را طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی که مرتبه وزارت
داشت در شکارگاه بیتی چند از شاهنامه بتقریبی واقع شده بود بگوش
سلطان رسانید خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت شعر فردوسی سلطان از
کرده خود پشیمان شد فرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتهای خاص
نامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع مساعدت ننمود و چون آن عطیه را به
دروازه طوس درآوردند تابوت فردوسی را از دیگر دروازه بیرون بردند و از
وی وارثی یک دختر مانده بود آن زر بر وی عرض کردند همت ورزید و قبول نکرد
و گفت مرا چندان مال و نعمت که کفاف همیشه باشد موجود است احتیاج بآن
ندارم کارگزاران سلطان آن زر را بعمارت رباطی در آن نواحی صرف کردند قطعه
خوش است قدرشناسی که چون خمیده سپهر ٭ سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود در زمانه نماند ٭ جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی ٭ ناصر خسرو
الاصفهانی رحمه الله در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوی اعتقاد

ومیل بزندقه والحاد متهم شده بود او را اسفرنام است که در اکثر معموره سفر کرده بوده
و می ورا تی که با افاضل کرده در این جا بنظم آورده و این ابیات که عین القضاة
قدس سره در کتاب زبدة الحقایق ایراد کرده از جمله منظومات اوست **قطعه**

همه جور من از بلغاریانست ۰ که ما دائم همی باید کشیدن ۰ گنه بلغاریانرا نیز هم هست ۰
بگویم گر تو بتوانی شنیدن ۰ خدایا این بلا و فتنه از تست ۰ ولیکن کس نمی یارد چخیدن ۰
همی آرند ترکان را ز بلغار ۰ ز بهر پرده مردم دریدن ۰ لب و دندان آن خوبان چون ماه ۰
بدین خوبی نبایست آفریدن ۰ که از عشق لب و دندان ایشان ۰ بدندان لب همی باید گزیدن ۰

ازرقی هروی از قواعد شعر و فضل ماهر بوده و در قوانین علم و حکمت کامل ممدوح او را
عارضه حادث شد که قوة مباشرت ساقط گشت اطبا از معالجت آن عاجز آمدند ازر
قی کتاب الفیه و شلفیه است بنظم آورده و تصویر کرد و غلامیرا از خواص پادشاه با کنیزکی
عقد بست و ایشانرا در حرم پادشاه که میان ایشان و پادشاه شبکه پیش حایل بود
نهاد و آن کتاب را پیش ایشان نهاد و فرمود که تا بصورتهای مختلف که در آن
کتاب تصویر کرده بودند بمباشرت و مباشرت مشغول باشند و پادشاه ایشان را فرمود
که از قفای شبکه بی وقوف ایشان احوال ایشانرا مشاهده کند چون این مشاهده
مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده را که مانع قوت آلت بود

منقطع

منقطع گردانید و بر مثال پیرمایه مجدداً از منفذ احلیل بیرون آمد و مقصود حاصل
شد و از سخنان ویست در وصف شراب **قطعه** ساقی بیار لعل می کز فروغ آن
اندیشه لاله زار شود دیده گلستان ۰ گر بگذرد و پری بشب اندر شعاع وی ۰ از چشم آدمی نتوان
شدن نهان ۰ خوشبوی تر ز عنبر رنگین تر از عقیق ۰ روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

معزی برهانی وی در زمان معز الدنیا والدین سنجر بن ملکشاه بود و از ندما و خاصان او
و معزی نسبت با اوست و آنچه او را در زمان وی از علو شان و رفعت درجه میسر شده
کم شاعری را میسر شده بود و گویند که هیچکس از شعرا در هیچ دولت اقبال یافتند
و قبول ها دیدند که کسی نیافت رودکی در عهد سامانیان عنصری در دولت محمودیان
و معزی در دولت سنجریان و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان در درون
خرگاه تیر انداخت و او بیرون خرگاه چون ایستاده بود ناگاه تیری خطا شد و بر وی آمد
بیفتاد در حال جان بداد و از جمله سخنان ویست این چند بیت **قطعه** تا نگار من ز
سنبل بر جبین پرچین نهاد ۰ داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد ۰ بر دلی کز
سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط ۰ زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد ۰ من غلام آن
خط مشکین که گویی مورچه ۰ پای مشک آلوده بر برگ گل و نسرین نهاد ۰ در این چند
بیت دیگر از قصیده که بر اسلوب شعرای تازی زبان گفته است **شعر**

ای ساربان منزل مکن جز بر دیار یار من * تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پر خون کنم اطلال را جیحون کنم خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی * وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان * شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرگس را وطن
عبدالواسع جبلی وی فاضلی کامل و شاعری ماهر بوده بهر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته
و اتفاق است که هیچکس از عهده جواب قصیده مشهور وی که مطلعش این است که گفته است
قطعه که دارد چون تو معشوقی نگار چابک و دلبر چنانچه می باید فرزین بمانده است
و در مقتضی بعضی قصاید گفته قطعه در و هر شب از تو دل افروز زنگار در شهر شب
از تو جگر بسوز و بستر تا کرده ام ملاله سیراب تو لک و تا کرده ام نرگس بر خواب تو
نظر گاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته رو گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر
ادیب صابر ترمذی وی شاعری فصیح و فاضلی بی بدل است و اشعار وی در لطافت
کمال و ملاحت تمام حاصل است و افاضل متقدم وی معترفند چنانچه انوری
وی را بر خود ترجیح نهاده آنچه که در قطعه تعداد کمالات خود میکند و در آخر آن
میگوید بیت این همه بگذار با شعر مجرد آمدم چون سنائی هستم آخر گر نه همچو صابرم
و از جمله سخنان دلپسند وی است این چند بیت شعر ای روی تو چو خلد و لبت هست

سلسبیل

سلسبیل * بر خلد سلسبیل تو جان و دلم سبیل * در طاعت هوای تو آمد دلم از
آنک * از طاعت تو باقی شد خلد و سلسبیل * تا هست پیش طلعت تو کی زهره فروغ
خورشید نزد خدمت ترکی و زهره جمیل * بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من بغداد
را چو دجله بود و مصر را چو نیل و از جمله اشعار وی است این قطعه قطعه دوات
ای پسر آلت دولت است * بدو دولت شد آرام کن * چه خواهی آلت کنی از
دوات * الف را ز پیوند لا لام کن انوری حکیمی فاضل و فصیحی کامل بوده است
حسن شعر و لطف نظم شمه ایست از حال او و خالیست از جمال و کمال او سخنان او
مشهور است و اندران او مسطور و از لطایف اشعار وی یک قطعه که مشعر است به صحبت
شعرا نوشته می شود قطعه دی مرا عاشقی گفت غزل میگویی گفتم از مدح و هجو دست بیفشاندم
هم گفت چون گفتمش آنکه ز گمراهی بود حالت رفته دگر باز نیابد ز عدم غزل و مدح و هجا
هر سه از آن میگفتم که مرا حرص و غضب بود و شهوت بهم آن یکی شب همه شب از غم و
اندیشه آن که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم و اندگر روز همه روز در آن محنت و
رنج که کی و ز که و چون کسب کنم نیم درم وان سه دیگر چو یکی خسته و تشنیع بدان که از تو
بکف آید که از و بشکنم چون خدا این سه سگ گرسنه ز من خاشاکم باز گرداز سر من بنده
عاجز بگرم غزل و مدح و هجا گویم و یارب ز نهار لیکه با عقل وفا کردم و با علم ستم

انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود چون زدی باری و مردانه بنه در قدم گوشه بگیرد
سر راه بخاری طلب که نه پس دیر برآید تو این یکدو سه دم گویند سبع ملک غور زین یت
که انوری ترا هجی گفته است بملک هراة نوشت و انوری را طلب کرد و انسبت بوی
اظهار تودد و تلطف نمود اما مقصودش انتقام بود ملک هراة از آن فراست در
یافت اما بتصریح نمی توانست نوشت در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می نوشت
این بیتها را درج کرد شعر هی الدنیا تقول بملاء فیها حذار حذار من بطشی و فتکی
فلا یغررکم طول ابتسامی فقولی مضحک والفعل مبکی انوری از آن جبن حرانست
دریافت و سببها انگیخت و ملک هراة را از آن مطالبه گذرانید و دیگربار ملک غور
وی را طلب کرد و ملک هراة را در مقابلهٔ وی هزار گوسفند وعده کرد و ملک هراة
کسی را موکل انوری کرد ناچار ساخته باید شد و بغور رفت که مرا در مقابل تو هزار گوسفند
میدهد انوری گفت ای پادشاه مردی که او هزار گوسفند می ارزد و ترا از ایلخان
نمی ارزد و مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدیح در پای تو پاشم
ملک هراة را از این سخن خوش آمد و او را نگاه داشت رشید الدین الوطواط
وی از شعراء ماوراء النهر است در وقت خود استاد شعراء و مقدم پیشوای آن
طبقه بود و کتاب حدائق السحر در صنایع الشعر تصنیف اوست و در مطالبه بعضی از

وزرا را میگوید

وزرا را میگوید قطعه تو وزیری و مدح گوی تو من . دست من بی عطا روا مپسنی
تو وزارت بمن گذار و مرا . مدحتی گوی تا عطا بینی . و این دو رباعی نیز از زاده
طبع اوست قطعه بر یاد تو بی تو این جهان گذران . بگذاشتم ای ماه تو از بخت گران
دلت از همه شستم و بنشستم گران . چون با تو گذشت بگذرد با دگران حشمی دارم
همه پر از صورت دولت . یا دیده مرا خوش است چون دولت در دست از
دیده و دولت فرق کردن نتوانست . یا دولت بجای دیده یا دیده همو است
عمعق بخارائی وی نیز از شعرای ماوراء النهر است و استاد شعراء وقت خود بوده است
و این چند بیت که در مفتتح یکی از قصاید گفته بغایت بدیع و لطیف است قطعه
اگر موری سخن گوید اگر مویی روان دارد . من آن مورم سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ مویست و دل چون دیدهٔ موران . ز هجر غالیه مویی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبانگه روزی نگوم همره . نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد
بچشم مور در گنجم ز بس زاری و لاغرستی . اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا مویی بپوشاند . من آن مورم که از سستی کم از مویی توان دارد
سوزنی سمرقندی وی از نسف بوده است تحصیل علم را آمد و بر شاگرد سوزنگری
عاشق شد و شاگردی استاد وی رفت مهارت تمام حاصل کرد و هزل

بر طبیعت وی غالب بود بنا بر آن هجویات بسیار گفته است قطعه تا کی ز گردش
فلک آبگینه رنگ * بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ * بر آبگینه سنگ زدن کار
ما و ما * همت نهیم بر فلک آبگینه رنگ * و این چند بیت از قصیده دیگر است
هم در این معنی قطعه ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم هر آنچه اندر این کوی کس
که من دانم ناشگفته ربوا اندر نهان ز بد بترم صدای داند و من آشکار و پنهانم بیت
صغیره ... بر اره نای شیطان بود بصد کره کنون رهنمای شیطانم و از این جا
میگویند شعر وی همه شعر اهلی کرمانست خواجو علاء وی نیز از کرمانست و در ترتیب
الفاظ و تحسین عبارات جهد بلیغ دارد و لهذا او را نخل بند شعرا میگویند و از
شعرای ماوراء النهر است [illegible] و از اشعار وی چاشنی از تصوف است
خواجه عصمت بخاری است و وی در غزل تتبع خسرو میکند و دیگری بساطی
سمرقندی و شعر وی خالی از لطافتی نیست اما از فضایل بکلی عاری بوده است
چنانچه از اشعار وی ظاهر است و دیگری خیالی است و بعضی اشعار وی خالی از
حالی نیست و از آن جمله است این دو بیت قطعه ای تیر غمت را دل عشاق
نشانه * خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه * که معتکف دیرم و که ساکن مسجد یعنی
که ترا می طلبم خانه بخانه * و از شعرای خراسان آذری اسفراینی است و در اشعار وی طامات
بسیار است

بسیار است و این از مطلعهای پسندیده وی است قطعه تا شب شد چشم من میدان
گریه آب زد * سیل اشک آمد چون سپاه خواب زد * کاتبی است
نیشابوریست و وی را معانی بسیار است و در آن معانی نیز اسلوب خاص
دارد اما شعر وی یکدست و هموار نیست شتر گربه افتاده است و دیگر شاهی
سبزواری و وی را اشعار لطیف است یکدست و هموار و عبارات پاکیزه و معانی
پر چاشنی و دیگر عارفی هروی است صاحب کتاب مقاله گوی و چوگان و آن از نظمهای
سرآمد وقت است و این چند بیت از آن کتاب است در صفت اسب و چوگان است قطعه
چون گوی سپهر گرد پیچی * میدان میدان چو گوی جستی * هر بار که در عرق شدی غرق *
باران نوای و در میان برق * بگریخته از او ز سم او * آویخته مهر ز دم او * صاحب
دولتی زمان ما بود او مشرف است هر چند پایه قدر وی نظر بمراتب جاه و حشمت
و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیاس بمناقب معنوی از فضل و ادب
و فضایل موهوب و مکتسب از آن بلند تر است که با حسن شعر تعریف
کنند و بجودت نظم توصیف نمایند اما چون خاطر شریفش بواسطه کسب فضیلت
تواضع و کسر نفس بآن فرود داده است که خود را در سلک این طایفه منخرط گردانیده شده
است دیگران حجاب کنش از آن معنی که وی را از طبقه ایشان دانند و از زمره

ایشان شمارند مرتفع کنند اما انصاف آنست هرجا که این طایفه باشند وی برباشد
و هرگاه که نام این طبقه نویسند نام وی سردفتر چنانکه این معما باسم شریفش مبنی از
بن معنیست معما باسم ظهیر علا سپهر الافاضل سرت وهرا وادهرت الفضایل والنواضل
وباسمک نفث اهل الفضل طرا لذا صورته فوق الافاضل و چون گوهر نامش بزرگتر از
آنست که هر محل از نظم صدف آن تواند بود و مقام از شعر شرف آن تواند یافت تمنقص
اشعارش با آنچه ازین مقامات دیگر معلوم میگردد و که نامش از تتقیهها بنماید هیچ کس بر آب بیابنده
کان ازدی نوایی وان وبس واگر ویرا کسب قوت طبیعت و سعت قابلیت هر دو نوع
شعر ترکی و فارسی میسر است در قصیده دیگر بر غیر این اسلوب گوید شعر چه تر غمزه بنیاد کرشمه
اندازی نشانه بردل مسکین من کن ای غازی تخت باتو بدل بازی اندرآمده چو دل باخته
و تن در وهم بکیان بازی چو اسپ رخم نوای دولت فی لوازش بیت مرا بغمزه بکشتن به بوسه
نوازی هزار عاشق داری و من ز زهر ارکیم بمن بنای تاراز همه نه پروازی و در مدح جمشید
الدین مستوفی و جوهری که از فضلا و ما و را النهر است قصیده گفته است موقوف میگویند که
آن مخترع خاطر وی است و طبعش ازبت بیت زنده کامی مجلس مستوفی دولت جمشید
الدین ابجو د پوشیده نماند که اگر که درین الفاظ که از آن در هر مصراع جزوی باقی افتد
چنان رعایت کنند که بعضی آن را جزوی لفظ معنی مستقل باشد مناسب مقصود از الفاظ حقیقی
خاقانی

خالی نیست چنانچه درین قطعه وی فرستاد قطعه سوم من نکته دانی ز زمره فضلا کرده لفظی
و وی را ز آن بدو نیتم تا کند عاجز از جواب مرا گفتم اندر جواب او کای من خر خنق
خدای قاضی صاحب اصحاب منصف انصاف است بسیار خواهمت بدعا دوران
رباعی دیگر رباعی ای شادی عید چون بکام دل اح دایم شده محبوس درین غمکده
مع دورم بر اهل دل که آزادی مح بوسیست برسم عیدیم از تو طمع خاقانی
شروانی ویرا السبب کمالی که در صناعت شعر داشته حسان العجم لقب کرده اند
از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز است و در آن شیوه عجیب بی انباز و در مواعظ
و حکم طریقه حکیم سنایی سپرده است و درین معنی گوی مسابقت از اقران بوده
و در قطعه بر وجه مفاخرت میگوید قطعه شاعر مبدل منم خوان معانی مراست
ریزه خور خوان من عنصری و رودکی زنده به لفظ حکیم نام من از تازگی کشته چه
مال کریم حرص من از زندگی در رشید الدین وطواط در مدح او گفته است قطعه
ای سپهر قدر را خورشید و ماه وی سریر فضل را دستور شاه افضل الدین بو
الفضایل بحر فضل فیلسوف دین فزای کفرکاه و از جمله مقطعات وی است
این دو بیت بیت بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا کز سر سودا
خود را بر سر آید زندگی صورت خوبان به معنی چون بمعنی آینه است کز برون

سوز و شینی دارد و در دین شوشتری که و ویرا مثنویست تحفة العارفین نام و این چند
کلمه از مفتتح آنست مطلع ما نیم نظاره کان غمناک زین حقه سبز و مهره خاک
کین حقه و مهرها بجایند هر یک به عمری کشیدند وین طرفه که بر بساط فرمان
مهره زمینست و حقه گردان خود بوالعجبان سحرکارند که قائم و گاه فتنه زارند
وقتست که وقت بر سر آید سیلاب عدم بسر در آید وقتست که این چهار حمال
بنهند محفه و مه و سال وقتست که مرکبان انجم هم نعل بیفکنند هم سم
فخری جرجانی از اماثل افاضل روزگارست میزان کمال و وقت شعر
وی کتاب ویس و رامین است و آن در این بحور نایاب در این چند بیت
از مواضع متعدد و از آن کتاب است بیت خوش است این نکته از پیر سخندان
که باشد جنگ در نظاره آسان مرا آن طرفه است از این بیت در خور که وصفش
خوان من مپند بر و در نباشد مار را چه بجز مار نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
نباشد خوش سفر در تن درستی نکو تا چون بود با رنج سستی گل و نسرین نکو باشد
بدیدن ولیکن تلخ باشد در چشیدن گناهی گر بود بر مردم نهفتن بس نکو
تر ز ناباوه گفتن اگر باز و رهی و طبع شیری مکن با آتش نوران دلیری شغال
باوشه چون آتش آمد بطبع آتش همیشه سرکش آمد ظهیر فاریابی وی از مشاهیر حکما است

و افاضل

و افاضل دوران تمام دیوان او مطبوع و مقبولست و لطافت و سلاست سخن او در هیچ
کس نیست دیوان وی مشهور است و اشعار وی نیز تا بهنجار مذکور و در دوران اتابک ابوبکر تر
چیها یافت شبی در مجلس این رباعی بگفت بیت ای ورد ملائکه دعای سر تو مقربست
زمانه را بجای سر تو با دشمن تو جام شمشیر تو گفت سر و دل من باد فدای سر تو بفرمود تا هزار
دینار زر سرخ در مجلس نثار او کرد بر اثر این رباعی دیگر گفت بیت شاها ز تو کار ملک و دین
با نسق است وز عدل تو جان ظلم فتنه زهق است در عهد تو از افق وقتی با هم کردند
موافق که ابوبکر حق است و از لطایف اشعار وی است این چند بیت بیت غالی بر فراز
منبر گفت که چه پیدا شود سرای نهفت ریشهای سفید را ز گناه بخشاید و ز ریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید باشد اندر پناه ریش سفید مردک سرخ ریش حاضر بود دست
در ریش زد چه این بشنود گفت ما خود در این شماریم در دو گیتی بهیچ کار نیائیم و کمال
وی در شعر بمثابه ایست که شعرای متقدم میان وی و انوری ترجیح بر یکدیگر اختلاف داشته
اند چنانچه بعضی بر سبیل انصاف ز بعضی دیگر گفته اند رباعی ای آن زمین که وقار که بر آسمان
فضل ماه خجسته پیکر و خورشید منظری و می زنا قدران سخن گفته ظهیر ترجیح می نهد بر انوری
انوری و می دگر بر این سخن انکاری کنند که انجید در محل بر زعنه و در دوری ترجیح
یک طرف تو بدیشان تا که هست زیر نگین حکم تو ملک سخن وری امام هروی در جواب

و در گفته است بیت ای سالک مسالک فکرت درین سؤال معذوری تحقیق به تنکری

تمیز آن زبیده تناسب درین دو طور هیچ اختیار نیست درین شرح گستری کین معجز است

و آن سحر این نور و آن چراغ این ماه آن ستاره و این حور و آن پری و دیگر در این جواب

همان قطعه گفته است بیت هر چند سعی که بیهوده ترجیح می نهند شعر ظهیر بر سخن پاک انوری

مانند آن کرده که نشناخته باشد اعجاز موسوی را از سحر سامری شیخ نظامی وی از کبار

است و فضل و کمالات وی سرودش احتیاج بشرح ندارد آن قدر لطایف و دقایق و حقایق

در کتاب پنج گنج درج کرده است کسی را میسر نیست و بیرون از آن کتاب از وی شعر کم روایت است

و این غزل از جمله سخنان وی است بیت چو بگو گفت من زان رخ گندم گون است که بهر شب رخ

چون کاه من از آن گلگون است دانه گندم او سنبله تر دارد کمترین خوشه که او سنبله گرد

است من که آدم برلب از آن گندم خورد که بهشت در او چشم زهی پر خون است

از تر زردی رخ زلف کج چو بی شکم کندی خوار ایشم افزون که سخن موزون است من چو

گندم شده ام از غم او دل مدینم دین غم او را ملی جو که نظامی جو است کمال اسمعیل وی را

خلاق المعانی لقب کرده اند از بس که معانی دقیق در اشعار خود درج کرده است و هیچ

کس از شعرای متقدم و متأخر آن دست نداده است که وی را داده است اما مبالغه

وی در تدقیق معانی عبارت وی را از حد سلاست دور داشته بیرون انداخته است و اشعار

وی بالحاس

وی بسیار است و دیوان وی مشهور سلمان ساوجی وی شاعر فصیح و سخن گذار بلیغ

است در سلاست عبارت و دقت اشارات بی نظیر افتاده است در جواب

استادان قصاید دارد و بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر و وی را

معانی خاصه بسیار است و بسیاری از معانی استادان را نیز به تخصیص کمال اسمعیل

در اشعار خود ایراد کرده چون آن در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع

شده محل طعن و ملامت نیست قطعه معنی نیک بود شاهد پاکیزه

بدن که هر چند برو جامه دگرگون پوشند کسوت عاریه بود بار لباس خلقت

او گر نه در خور بیشش ز پس افزون پوشند هنر است آنکه کهن خرقه شیبان ز برش

بدر آرند و بدو اطلس اکسون پوشند و وی را دو کتاب مثنویست یکی جمشید و خورشید

و در آن چندان تکلف کرده که اثر از چاشنی بیرون بوده است و دیگری

فراق نامه و آن کتاب بدیع و نظم لطیف است و غزلیات وی نیز مطبوع است

و مصنوع اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل آنست خالی است

طبع ارباب ذوق بر آن اقبال نمی نماید و از جمله مقطعات وی این

چند بیت است کنار حوض و لب برگ و نوا نی گرد تو زان طمع که سه حرف میان

تهی افتاد عزیز من در درویشی قناعت زن که خواری از طمع و عزت از

قناعت زاد | اگر چنانکه بلغزد توانگری ز سعادت سعادت مرد درویشی قناعت باد

عصار تبریزی وی صاحب کتاب مهر و مشتریست و در آنجا لطایف و بدایع
بسیار درج کرده است و این چند بیت از آن کتابست در صفت معشوق

قطعه کشیده بر گل نسرین زمینی ∴ خطی در عین لطف نازنینی ∴ ید قدرت
ستون کرده سیمین ∴ بزیر آن دو طاق عنبرآگین ∴ میان غنچهٔ لعل آن گل
اندام ∴ نهفته سوده از نقرهٔ خام ∴ گل زنبق ولیکن ناشکفته ∴ قرار یاسمین
و لاله خفته ∴ و از جمله سخنان و ابیات این قطعه که در اثنای آن مثنوی ذکر کرده
است قطعه مجو عصار مهر از طبع مردم که گل هرگز ز شورستان نخیزد گریز از صورت
بی معنی خلق چه از صورت ملایک میگریزد ∴ بگردان فلک بر فرق اینها قضا
چو خاک قداری نه بیزد ∴ مبر آنرا که نیکی پیش خواهی بگیتی هر زمان بد بر سر ریزد
چه رنگ آنرا که سازی جای در چشم اگر دستش دهد خونت بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمه الله نام وی مصلح الدین است و همانا که سعدی نسبت بنام ممدوحست
وی قدوهٔ متغزلانست هیچ کس پیش از وی طریق غزل نورزیده و سخنان
وی همه طوایف را مقبول افتاده است یکی از شعرا گفته است الحق گوهر
انصاف سفته قطعه در شعر سه کس پیمبرانند فردوسی و انوری و سعدی

اوصاف

اوصاف و قصیده و غزل را هر چند که لا نبی بعدی

خواجه حافظ شیرازی اکثر اشعار
وی لطیف و مطبوع است و بعضی قریب بسر حد اعجاز غزلیات وی نسبت
بغزلیات دیگران در سلاست روانی حکم ظهیر دارد نسبت بقصاید دیگران
و سلیقهٔ شعر وی نزدیک است بسلیقهٔ نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث
و سمین بسیار است بخلاف شعر وی چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست
وی را لسان الغیب لقب کرده اند

کمال خجندی وی در لطایف سخن و دقت
معانی بمرتبه ایست که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن شعر وی را از
حد سلاست بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده و در ایراد امثال
و اختیار بحرهای سبک با قافیهای تنگ که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی
می کند اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار ویست در اشعار حسن نیست و آنکه
وی را دزد حسن میگویند بنابر همان تتبع تواند بود و در بعضی انشاهای وی دیده
شده است که میگوید قطعه کس بر سر هیچ راضی نگرفتست مرا معلوم نمی شود
که در د چشم و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ حافظ رسیده بودند چنین
فرموده است که صحبت شیخ به از شعر ویست و شعر حافظ به از صحبت او

امیر خسرو دهلوی در شعر متفنن است قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده

و همه را بکمال رسانیده و متتبع خاقانی میکند هرچند در قصیده باو نرسیده اما غزل را
کذرانیده غزلهای وی بواسطه معانی آشنا که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان
شوق خود آنرا درمی یابند مقبول همه کس افتاده است خمسهٔ نظامی را کسی به از وی جوابی نکفته
است و ورای آن مثنویهای دیکر دارد و همه مطبوع و مصنوع حسن دهلوی ایرا در غزل طریق
خاصیت اکثر قافیه‌های تنک و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده که اصل در شعر خاصه
در غزل ملاحظهٔ اینهاست اختیار کرده است لاجرم از اجتماع اینها شعر وی را حالتی حاصل
آمده است که اکرچه بحسب نظر آسان مینماید اما در کفتن دشوار است و شعر وی را سهل ممتنع
کفته اند معاصر خسرو دهلویست و با یکدیکر صحبت داشته اند و مباسطات میکرده چنانچه حسن
میکوید قطعه خسرو از ره احسان به پذیر آنچه من بنده حسن میکویم * سخنم چون سخن خسرو نیست *
سخن اینست که من میکویم * دیکری از شعرا متغزل خواجه علا فقیه است از کرمان و وی
خانقاه دار بوده است شعر خود را بر همهٔ درویشان خانقاه میخوانده است و استدعاء اصلاح
میکرده طبع وی بترکی از فارسی بهتر است در غزلیات وی بآن زبان از ده هزار بیت زیادت خواهد
بود و مثنویات که در مقابلهٔ خمسهٔ نظامی وقوع یافته بسی هزار نزدیک و همانا که بآن
زبان بیش از وی کسی شعر نکفته است و کوهر نظم نسفته و از جمله اشعار فارسی وی سبب
قصیده که در جواب خسرو دهلوی که مسمّاست بدریای ابرار واقع شده و مشتمل است

بالجلال

بر بسیاری معانی دقیقه و خیالات لطیفه که مطلعش اینست قطعه آتشین لعلی که تاج
خسروان را زیور است * اخکری بهر خیال خام پختن در سر است * و این رباعی را در
تهنیت قدوم بعضی آیندکان از سفر حجاز در رقعه نوشته بود قطعه انصاف بده ای
فلک مینا فام * تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام * خورشید جهان تاب تو از جانب
شرق * یا ماه جهان کرد من از جانب شام * و این رباعی دیکر را تجدید در رقعهٔ دیکر
رباعی کر در دیرم مغبچکیت باشم * ور در حرمم بجستجویت باشم * ور وقت حضور
روبرویت باشم * در غیبت روی دل بسویت باشم * قطعه این نامه نه نامه که واقع
در دمن است یعنی خبر ماه جهان کردمن است روضهٔ هشتم در حکایت چند از
زبان احوال بی زبانان که خردمندان و نکته دانان امثال آن وضع کرده اند تا
بجهت غرایب طبیعت بر آن اقبال نماید و بروی ابواب فهم حکم و مصالح کشاید
قطعه آن شنیدی که هر زره دار لشکر * دارد تیغ را کند تیز * تا با آن حیله از تن
الکور * سر برنج و محنت دیرین * حکایت روباهی با کرکی دم صفا و وقت میزد و قدم
موافقت می نهاد با یکدیکر بباغی کذشتند در استوار بود و دیوار پر خار بسوراخی
رسیدند بر روباه فراخ و بر کرک تنک روباه باسانی در آمد و کرک بزحمت فراوان
انکورهای کوناکون دیدند و میوه های رنکارنک روباه زیرک بود حال بیرون رفتن

ملاحظه کرد و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد، ناگاه باغبان آگاه شد
چوب دستی برداشت و روی بدان رخنه نهاد و روباه باریک میان زود
از سوراخ بجست گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم بماند باغبان بوی رسید چوب
دستی کشید چندانش بزد که نه مرده و نه زنده پوست دریده و پشم کنده از آن
تنگنای بیرون رفت قطعه زورمندی مکن ای خواجه که آخر کار زبون
خواهی رفت فربه است کرده ای نعمت ناز زان بیندیش که چون خواهی
رفت با چنین جثه ندانم که چسان زور مرگ برون خواهی رفت حکایت
کژدمی زهر مضرت و زخم نیش خیانت در کیش عزیمت سفر کرد و بلب آبی رسید
در خشک فرو ماند نه پای گذشتن و نه روی بازگشتن سنگ پشتی این معنی را
مشاهده کرد بر وی ترحم نمود و بر پشت خویش سوار کرده خود را در آب انداخت
و شناکنان روی بجانب آن طرف آب نهاد در آن اثنا آوازی بگوش او
رسید که کژدم چیزی به پشت وی میزد سوال کرد که این چه آوازست جواب
داد این آواز نیش من است که بر پشت تو میزنم هر چند دانم که ترا کارگر نیاید
اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت سنگ پشت با خود گفت هیچ به از آن نیست
که این بدسرشت را ازین خوی زشت غرق کنم و نیکوسرشتان را از آسیب وی ایمن
کژدم

گردانم با آب فرو رفت و ویرا امواج در ربود و بجایی برد که گویا هرگز نبود
قطعه هر عوانی که درین بزم که و شرف ده تا بصد حیله بهر لحظه ازو رو همند
به از آن نیست که در موج فنا غوطه خورد که وی از خلق و خود خلق ازوی باز رهند
حکایت موشی چند سال در دکان خواجه بقال از نقلهای خشک و میوهای تر
مالامال بسر برده از آن نعمت خشک و تر میخورده خواجه بقال او را میدید و اغماض
میکرد و از مطالعات وی اعراض می نمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند بیت
سفله دون را چو گردد معده سیر بر هزاران شور و شر گردد دلیر حرصش بر آن
داشت که همیان خواجه را ببرید و زر نقد هر چه بود بخانه خود کشید چون
خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسه مفلسان تهی یافت و چون
معده گرسنگان خالی دانست که آن کار موش است گربه در کمین کرد و ویرا بگرفت
رشته دراز در پای وی بست و بگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت سر آن
رشته خواجه بدست و بدنبال آن گرفت و آن سوراخ را بکند تا بخانه وی رسید
خانه دید چون دکانچه صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درم با هم
آمیخته حق خود را تصرف نمود و موش را بیرون آورد و در چنگال گربه سپرد تا جزای عمل
دید و مکافات حق ناشناسی بخود کشید آنچه کشید قطعه گر شوی شیر مست جز ایشان

چنان راست خرّم دل قانع که زهر شور شکری است و در عزّ قناعت همه روح آمد
راحت و در حرص قند لذت اگر دردسری است **حکایت** شتری در صحرا از خار
و خاشاک غذا میخورد و بجائی رسید چون زلف خوبان درهم و چون ابروی
محبوبان تر و تازه و خرّم گردن دراز کرد تا از آن بهره گیرد دید که در میان
آن افعی حلقه کرده و سر را بدم فراهم آورده باز پس گشت و از آزار وی
بگذشت خاربن پنداشت که احتراز او از زخم سنان ویست و اجتناب وی
از تیزی دندان او شتر آنرا دریافت گفت بیم من از این مهمان تو رسیده است
نه از میزبان آنکه روی ترس من از تیزی دندان مار است نه از زخم پیکان خار
اگر هول مهمان نخوردی میزبان را یک لقمه کردمی **بیت** گر از لئیم تر شد کریم نیست
عیب ز خبث نفس نو از لئیم اخوان نرسد کسی که پای افند در میان خاکستر
مقرر است که از آتش نهان برسد **حکایت** غوکی از جفت خود جدا مانده و محنت
بی جفتیش بر کنار رود زمان نشانده هر سو نظری می انداخت و خاطر غمدیده را از
بی جفتی می پرداخت ناگهان **بیت** ماهی دید در میانه آب همچو آب روان
بود در شتاب یا چه متعرض از شبکه سیم اطلس سطح آب زر دوزد به سیم متمایل بچشم نوازش از
چپ و راست یا چه ایمن هلال از کم و کاست چون غوک وی را بدید خاطرش

بگن

بصحبت وی کشید قصه بی جفتی خود را در میان آورد و از وی طلب مصاحبت
کرد ماهی گفت خاموش مصاحبت را مناسبت در بایستست و مصاحبت
نامناسب صحبت را نشاید مرا با تو چه مناسبت مرا جا در قعر دریا است و ترا
منزل بر کنار ساحل مرا دهان خاموش و ترا زبان پر از خروش تر رفیع لقا پر بلا هر که
شکل ترا می بیند گواه به که با تو نشیند و مرا حسن منظر سرمایه خوف و خطر که هر که جمال
من دیده بر افروزد و چشم طمع در وصال من دوزد و مرغان آسمان در هوای من اند
و وحوش صحرا در سودای من صیادان گاه چون دام در جیب راست من با هزاران
دیده نگاه داشت از بار آرزوی من با پشت خمیده این بگفت و راه قعر دریا برداشت
و غوک را در ساحل تنها بگذاشت **بیت** با کسی نشین که بود با تو در گوهر یکی رشته پیوند
صحبت اتحاد گوهر است جنس را با جنس با ناجنس اگر گیری قیاس این لب نان آب روغن
آن چه شیر شکر است **حکایت** روباهی بر کنار راهی ایستاده بود و چشم مراقبت بر چپ و
راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک آمد دید که گرگی با سگی
بزرگ بر صورت یاران صادق و دوستان موافق همراه می آیند نه از آزار این توهّم
و نه این روز را آن دغدغه روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفه احترام بجای آورد و گفت
الحمد لله که کین دیرینه بمهر تازه مبدل شده و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما متحیرم

که بدانم این جمعیت چیست و باعث این تهنیت کیست زاغ گفت که سبب جمعیت ما
دشمنی چوپانست اما دشمنی گرگ با چوپان مستغنی از بیانست و سبب دشمنی من با وی
آنکه دیروز این گرگ که امروز دولتی در رفاقت وی مرا دولت داده است بر رمه حمله کرد
و یک بره بر بود من چنانچه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بره را تمام
اباتوی رسانیدم چون باز آمدم شبان چوب بر من کشید و بی موجبی آزار کی بیند
من نیز رابطه دوستی از وی گسستم و با دشمن قدیم در پیوستم قطعه بد دشمن و دوست نو زان سان
که هرگز ؛ به تیغ دشمنی خوار شد دوست ؛ مکن با دوست هرگز دشمنی ساز ؛ که بر رغم تو با
دشمن شود دوست ؛ زاغ و گرگ و روباه گفتند هیچ توانی که صد و نیار بستانی و به پیغام
مالیکان ده رسانی گفت دانم مزد فراوانست ولیکن درین معامله خطر جانست شعر
از سفله نیل مکرمت امید داشتن ؛ کشتی بموج لجه عمان فکندن است ؛ پیش خرد ز بود تن شان
از میل مال و جاه ؛ خود را بورطه خطر جان فکندن است حکایت سگی را گفتند سبب چیست که در
خانه که تو باشی گدا گرد آن نتواند گشت و بر هر آستانه که حبشی از آن جا نتواند گذشت
گفت من از حرص طمع حرام و به بی طمعی و قناعت مشهور از خوان نلیب نانی قانعم و از
بریانی گنجشک استخوانی خورسند اما گدا استخوانه حرص و طمع است و بیخ حرص و شکم شبه
نان نان بکهنه اش در ایشان و زبانش در طلب یکشبه چون عذار ده روزه اش در است

و عصای دریوزه اش در دست قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از
حریص طامع لفورست بیت در هر دلی که غیر قناعت نهاد پای ؛ از هر چه بود حرص
طمع را به بست دست ؛ هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش ؛ بازار حرص و
معرکه آز را شکست حکایت مرغ زنبور بر مگس عسل زور آورد تا او را طعمه خود سازد
برآری برآمد که با وجود این همه شهد و عسل هرا چه قدر محل که آن را بگذاری و من را بغیبت
آری زنبور گفت آن شهدیست که نوا و ر اکانی و آن عسیست که تو برچشیده ای
قطعه ای خوش آن مرد حقیقت که ز انعام و السلام رو نتابد بسو مائده اصل رود
اصل چون روی نماید ز پس پرده فرع ؛ فرع را باز گذارد و بسوی اصل رود حکایت
اشتری مهار در پای کشان در صحرائی می چرید موشی بوی رسید و ویرا بی خداوند
دید حرصش برآن داشت که مهارش گرفت و بخانه خود کشید و روان شد
شتر نیز از آنجا که فطرت او مفطور بر انقیاد است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت
و عنا و با او موافقت کرد چون بخانه وی رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت
ای محال اندیش این چه بود کردی خانه تو چنین خرد و جثه من چنین بزرگ نه خانه
تو از این بزرگتر تواند شد و نه جثه من از این خردتر میان من و تو چون صحبت
در گیرد و چه لایق است چون صورت بندد قطعه چون روی راه اهل این سان که ای نشیم ترا

ورقفا از بار جرس و آوازه شتر وارها بارهای خویش را چیزی سبک گردانده که بیت

شکرها می کنم که کنجایش این بارها حکایت میشی از جویی بجست و دنبه او بالا

افتاد بزی بخندید و آواز داد که عورت ترا دیدم میش روی باز کرد که ای

بی انصاف من سالها عورت ترا دیدم و هرگز نخندیدم و طعن تو نپسندیدم و تو

پس از عمری یکبار چنین مرا دیدی و بر سرزنش من بخندیدی قطعه چون کسی با هزا

ران عیب و عار؛ چند اندک عیب از صاحب کرم؛ بر شمارد جز لعان و طعن و ذم؛

این به عیب آن شود همسر زبان؛ وین بذکر آن بیالاید دهان حکایت کبوتر را گفتند چون است

که تو هر بچه چنین بیاری و چون مرغ خانگی بیشتر زادن قوت نداری گفت بچه کبوتر

غذا الا از حوصله مادر و پدر نخورد و جوجه مرغ خانگی از مزبله بهره کند از یک حوصله که

غذای دو بچه بیش نتوان داد و از مزبله روزی هزار جوجه توان کشت مثنوی خورای

که نبوی حلال روزی؛ همی نه بکش عیال بسیار؛ وای که درین سرای تنگ حاصل نبود

حلال بسیار حکایت سگی از سر طعمه بی بهره بر در دروازه شهر ایستاده بود دید که قومی

نان گردان گرد ان از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد و سگ در دنبال وی روان شد

و آواز داد که ای قوت جان و قوه روان و آرزوی دل و آرام جان عزیمت کی کرده

و رو بکجا آورده گفت درین بیابان با جمعی نرهنگان آشنایی دارم احرام زیارت ایشان

دادم

دارم سگ گفت مرا امتیازی نیست که اگر بکام نهنگ و دهان شیر میروی من در قفای

توام قطعه آنکه بعمر خویش هرگز حاصل نشدم از آرزدیت گر گرد همه جهان بگردی

ساکن نشوم ز جستجویت رباعی آنان که چو جز بنان نبود زنده جان؛ دارند ازو بخدمت دو

نان برای نان؛ گر نقد المثل ز دولت خسان صد قفا خورند؛ همچون سگ گرسنه دوند

از قفای نان حکایت هیچ پایک را گفتند چرا شکل ز کج پیکران افتادی و پای

در میدان کج روی نهادی گفت از عار تجربه بر داشتم که تا بان راستی و راست روی

همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده قطعه هرجا پری بصورت

خوب گرد آشکار؛ او را چه جای کشند در آغوش خویش تنگ؛ هرجا بشکل راست در

آید چه شکل مار؛ سنگین دلان زد و در زنندش بچوب سنگ حکایت کنجشکی خانه مورد نی

خود را بر درخت و در پهلوی آشیانه لکلکی وطن ساخت باد و گفتند ترا چه مناسبت

که بدین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه شبی خود را در محل اقامت و منزل

استقامت همسایه داری گفت من نیز این قدر دانم آه با دانسته خود عمل نتوانم کرد

دور همسایگی من مار بیست که هر سال بچه گان بر آورم و چون جگر پرورم ناگاه

بر خانه من تازد و بچه گان مرا قوت خود سازد امسال از وی گریخته ام و در

دامن دولت این بزرگ آویخته امید دارم که داد مرا از و بستاند و چنانکه

هر سال با بچگان مرا قوت خود کرده است ایمن دیگر قوت خود سازد قطعه

چه روباه در بیشه شیر باشد زبون ایمن از زخم چنگال گرگان ز بیداد حرفان امان

یابد آنکس که گیرد وطن در جوار بزرگان حکایت روباه گرفتار گفتار شد و دندان

طمع در روی محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشه زورمندی و ای سرور

قله سربلندی بر عجز و شکیبایی من ببخشای و سگال این سگال را از پای

جهان پیمای من بگشای من مشتی پشم و استخوان لاغرم و دندان من چه خیزد

و در آرزوی من که آویزد هرچند ازین مقوله سخن راند در وی نگرفت

گفت یاد دار مرا حقی که بر تست چرا که از من آرزوی مباشرت

کردی آرزوی ترا برآوردم و چند بار متعاقب مباشرت کردم

گفتار چون این گفتار شنیع بشنید آتش غیرت بر وی بجوشید و این

بکشت و گفت این چه سخن بیهوده است و این واقعه که دلیل لهو است از روی دهان

گشادن همین بود روباه روی در گریز کرد شعر بقول خویش چه بیابی ز

جنگ خصم رهایی به آن بود که زبان را بناخوشی نگشایی چه قفل

خانه با آهستگی گشاده نگردد چه شکستش آن به که سوی تنگ گرایی

شغال خروسی را در خواب سحر گرفت فریاد برداشت که من مونس بیدارانم و

موذن

موذن آن شب زنده داران از کشتن من به پرهیز و خون مرا به تیغ تعدی

مریز قطعه چرا بی موجبی با من ستیزی که خواهی بی گنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو چنان بی جهت نیستم که بهیچ وجهی از آن

باز ایستم خاطر خود را از اختیار برداختم و ترا در این صورت مخیر ساختم

اگر خواهی بیک ضرب پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه حلق خود

گردانم قطعه جز به تند بر خرد از سر خود دفع مکن با تو شیر نری در ز ابله گری

گیرد پیش تضرع پیر راه خلاصی که از آن ندیدش گر بگریزی دگری گیرد پیش

روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون بکشاکش سگ درمانم

خود را برهانم گفت آن حیله فراوانست اما بهترین همه آنست که در خانه

خود بنشینی نه او ترا ببیند نه تو او را ببینی قطعه چه با تو خصم شود سفله نه

از خرد است که در خصومت او مکر حیله ساز کنی هزار حیله توان ساخت

از همه آن به که هم ز صلح هم از جنگش احتراز کنی حکایت موری را دیدند

بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته بتعجب گفتند این مور

را ببینید که با این ناتوانی باری باین گرانی چون می کشد مور این

سخن بشنید و بخندید گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوی

حمیت میکشند به قوت تن وصحت بدن **قطعه** باری که آسمان و زمین
سرکشید از آن بمشکل توان بیازد این جسم وجان کشید همت قوی من
از عهده روان عشق : کان بار را بقوت همت توان کشید **حکایت** اشتری
و درازگوشی همراه میرفتند یکبار بجوی بزرگ رسیدند اول اشتر در آمد چون
بمیان جوی رسید آب تا شکم وی در آمد درازگوش را آواز داد که در آی که
آب تا شکم بیش نیست درازگوش گفت راست میگویی اما شکم تا شکم تفاوت
است که تا شکم تو بنزدیک است از پشت من بخواهد گذشت **بیت** ای ترا چون از تو بهتر
هیچکس بشناسد ست : زانکه هستی یکسر موی خویش را افزون منه گر فزونی از قدر تو
نیست بدیت ناگزیردی : قدر خود بشناس و پا از حد خود بیرون منه **حکایت**
طاوسی و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب و هنر یکدیگر بدیدند طاوس
با زاغ گفت این موزه سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای
منقش من است همانا که در آن وقت که از شب تاریک عدم بروز
روشن وجود می آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم من موزه بخت
ترا پوشیده ام و تو موزه ادیم سرخ مرا زاغ گفت حاشا بر خلاف
امنیت اگر خطا رفته است در پوشیدنهای دیگر رفته است باقی خلعتهای

تو لایق

تو لایق موزه من است عاقبت در آن جواب آلوده کی تو سر از گریبان بیرون
زده و من سر از گریبان تو در آن بر نزدیک گلشنی سر بجیب مراقبه فرو برده بود و
آن مجادله و مقاوله را می شنود سر بر آورد که یاران عزیز و دوستان حبیب
بگذرید این مجادله بی حاصل را بگذارید و مقاوله علاطائل را دست بدارید
خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه مرادات در کف
یک کس ننهاده هیچ کس را نیست که خاصیتی نداده که دیگری را داده است
و در وی خاصیتی ننهاده که دیگری را ننهاده هر کس را بداده خود خورسند
باید بود و بیافته خود خشنود **بیت** بدون حد از حال کسان بطور خود نیست
ز تیمار که از طور خود دور نباشی از خلق طمع هیچ حد مایه رنج است بگسل
طمع از خلق که رنجور نباشی **خاتمة الکتاب** در دل چنان میگذشت و در خاطر
چنان میگذرانید که این نامه بزودی با خر نتیجه رسد و خاتمه در طی مقاصد
آن حالیه از جنبش نیارامد اما چون آیینه طبع کوبیده زنگ ملالت گرفت
و بصیقل صدق رغبت نشود صقالت نپذیرفت بدین قدر اقتصار افتاد
نظم سبک کن جامی باب کاین سخن که از آن خوبتر بالی نیست لیک جانش
نتیجه دو دم درکش طبع را کرد را آن نشاطی نیست تکانی نشاط طبع تو نیز

اگر از سامع انبساطی هست و هرچه از مقوله نظم گذشته و بنا نظمی منسوب نگشته زاده
طبع محرر این رساله است و نتیجه فکر مقرر این مقاله یعنی جامی هر جا که نامه نسبت ازان
از گفت کسی بعاریت هیچ نگرفته است اشرا که رضیع خودکان پر کالاست ولالی
کالای کس نقش نه سزاست امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر
خللی مطلع شوند بذیل عفو بپوشند و در افشای آن بزبان عیب و اعتراض نکو
شند قطعه چون به بینی ز راستنامی گر به بیگانگان نکویی به زانکه در گفتن
آخر اندیشی ن عیب پوشی ز عیب جویی به در تاریخ گوید قطع اطناب اطناب
طی اسباب اسهاب بیت تکیه بوی خامه درین طرفه نامه که جامی بر او کرد
طبع آزمایی بوقتی شد آخر ز تاریخ احمد که شد نهصد از هشت بر وی فزایی

تمت کتاب بعون الله الملک الوهاب
یوم السبت سیم شهر محرم الحرام
سنه ۱۰۹۱

هر چند احقر عباد میرزا نقی کاتب الحروف از جمله عاصیان است لاکن امیدوار از کرم باری دارد
که به برکت دعای ... مقرب ... باشند
۱۱۲۸

گناهان او امرزیده نکو کی ... صلی الله علیه و آله
و باقی او لاد او این یارب
ای بس

